وزارت اطلاعات ... آرشیف ملی
NATIONAL ARCHIVES

در پشت کتاب تو نوشتم خطی
تا از من بیچاره ترا یاد آید

خاکی راه محمد [illegible] الحقیر کمینه

در کتب خانهٔ [illegible]
[illegible] الله
[illegible]
فی ۲۲ شعبان ۱۲۷۵
[illegible]

در پشت کتاب [illegible] تا از من
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خذایرا عزّ وجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست و چون بر می آیذ مفرّح ذات پس در هر نفسی دو دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآیذ
کز عهده شکرش بدر آیذ

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خذای آورذ
ورنه سزاوار خذاوندیش
کس نتوانذ که بجای آورذ

باران رحمت بیحسابش همه را رسیذه و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیذه پرده ناموس بندکان بگناه فاحش ندرذ و وظیفه روزی بخطای منکر نبرذ

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

کتاب گلستان

وبه نستعین وعلی الله توکلی

دوستان را کجا کنی محروم ✿ تو کی با دشمن این نظر داری

فراش باذ صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموذ تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورذ و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاذه عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شذه و تخم خرمای بتربیت او نخل باسق گشته

شعر

ابر و باذ و مه و خورشیذ و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ✿
شرط انصاف نباشذ که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجوذات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان علیه الصلوة والسلم

شعر

شفیع مطاع نبی کریم

فی تصانیفه رحمة الله علیه

قَسیم جَسیم وَسیم بَسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بیت

جه باک از موج بحر انرا کی باشد نوح کشتیبان
جه غم دیوار امت را که دارد جون تو پشتیبان

که یکی از بندکان کنه کار پریشان روزکار دست انابت بامید اجابت بدرکاه خداوند جل وعلا برارد ایزد تعالی در او نظر نکند بازش خواند بار دیکر اعراض فرماید بازش بتضرع وزاری خواند حق سبحانه کوید یا ملائکتی قد استحیت من عبدی ولیس له غیری دعوتش را اجابت کردم وامیدش را برآوردم کی از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوند کار
کنه بنده کردست واو شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک وواصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب کی ما عرفناک حق معرفتک

شعر

کر کسی وصف او ز من پرسد
بی دل از بی نشان جه کوید باز
عاشقان کشتکان معشوقند
برنیاید ز کشتکان آواز

یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بوذ و در بحر مکاشفه مستغرق شذه وحالی که از این معاملت باز آمد یکی از محبان کفت ازاین بستان که بوذی جه تحفه کرامت کردی اصحاب را کفت بخاطر داشتم که جون بدرخت کل برسم دامنی پر کنم اصحاب را جون برسیدم بوی کلم جنان مست کرد که دامنم از دست برفت

شعر

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شذ و آواز نیامذ
این مدعیان در طلبش بی خبرانند
کانرا کی خبر شذ خبری باز نیامذ

بیت

ای برتر از خیال و کمان و قیاس و وهم
وز هرجه کفته اند و شنیدیم و خوانده ام
مجلس تمام کشت و بپایان رسید عمر
ما همجنان در اول وصف تو مانده ام

مامد باذشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشاتش که همچون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنکی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خاصه و عوام بمحبت کراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

شعر

زانکه کی ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست
کر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب کی سلطان به بپسندد هنرست

بیت

کلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست مخدومی بدستم
بدو کفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بکفتا من کلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با کل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وکرنه من همان خاکم که هستم

اللهم امتع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودایه و ولاته ودمر علی اعدایه وشانیه بما تلی فی القران من آیاته وآمن بلده یارب

قول

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینه هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت داراد

شعر

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد بر بسیط خاک
مانند آستان درت مامن رضا
بر توست پاس خاطر بیچارکان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نکه دار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را

یک شب تامل ایام کذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنک سراچه دل بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال می کفتم

دلا

بیت

هر دم از عمر می رود نفسی   چون نکه می کنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی   مکر این پنج روزه دریابی
عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین و بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت   رفت و منزل بدیکری برداخت
وآن دکر پخت همچنین هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی باید مرد   خنک آنکس که کوی نیکی برد
برک عیشی بکور خویش فرست   کس نیارد ز پس ز پیش فرست
ای تهی دست رفته در بازار   ترسمت پر نیاوری دستار
هر کی مزروع خود بخورد بخوید   وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم کی در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراخود چینم و دفتر از کفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نکویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

تا یکی از دوستان کی در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و نشاط مداعبت کسترد جوابش نکفتم و سر از زانوی تعبد بر نکرفتم رنجیده نکه کرد و کفت

شعر

کنونت کی امکان کفتار هست   بکوی ای برادر بلطف و خوشی
کی فردا چو پیک اجل در رسید   بحکم ضرورت زبان درکشی

متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع کردانید کی فلان عزم کرده است و نیت [illegible] عمر معتکف نشیند و خاموشی کزیند تو نیز اکر توانی [illegible] خویش کیر و مجانبت [illegible] عظیم و صحبت قدیم کی دم برنیارم و قدم برندارم مکر آنکه کی سخن کفته شود بعادت

مالوف

مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

شعر

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشذ چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله ور

شعر

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیذن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او بگردانیذن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بوذ و ایام دولت ورد رسیده بوذ

شعر

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت اوفتاذ موضعی خوش خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون
باذ در سایهٔ درختانش
گسترانیذه فرش بوقلمون

بامداذان که خاطر باز آمذن بر رای نشستن غالب آمذ دیذمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بستانرا چنانکه دانی بقایی نیست و عهد گلستانرا وفایی نباشذ و حکیمان گفته‌اند هرچه نپایذ دلبستگی را نشایذ گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توان تصنیف کردن که باذ خزانرا بر ورق او دست تطاول نباشذ و گردش زمان عیش ربیع آنرا بطیش خریف مبدل نکنذ

شعر

بچه کار آیذت زکل طبقی   از کلستان من ببر ورقی
کل همین روز پنج شش باشذ   وین کلستان همیشه خوش باشذ

حالی که من این سخن بکفتم دامن کل فرو ریخت و در دامنم آویخت کی الکریم اذا وعد وفا فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاذ در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آیذ و مترسلانرا بلاغت بیفزایذ فی الجمله هنوز زکل بستان بقیتی موجود بوذ کی کتاب کلستان تمام شذ والله اعلم بالصواب

ثنا پاذشاه زاذه جهان سعد بن ابی بکر بن سعد

و تمام آنکه شوذ بحقیقت کی پسندیذه آیذ در بارکاه شاه جهان پناه سایه کردکار و پرتو لطف پروردکار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السما المنصور علی الاعدا عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنکی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مالهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرمایذ

شعر

کر التفات خداوندیش بیاراید   نکارخانه چینی و نقش ارتنکیست
امیذ هست کی روی ملال درنکشذ   ازین سخن کی کلستان نجای دلتنکیست
علی الخصوص کی دیباچه همایونش   بنام سعد ابوبکر سعد بن زنکیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابوبکر نور الله قبره

دیکر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیاورذ و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارذ و در زمره صاحبدلان متجلی نشوذ مکر آنکه کی متحلی کرذذ بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک باربک فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک

خواص

والسلاطین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره کی ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

بیت

هر کی در سایهٔ عنایت اوست / کنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندکان حواشی خدمتی متعین است کی اکر در اداء برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مکر برین طایفهٔ دانشمندان کی شکر نعمت بزرکان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر و ادا چنین خدمتی در غیبت اولیترست کی در حضور کی آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون

بیت

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اکر لطف جهان آفرین / خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر کی نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا کر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی کی در مواظبت خدمت خداوندی میرود بنا بر آنست کی طایفهٔ حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می کفتند بآخر جز این عیبش ندانستند کی در سخن کفتن بطی است یعنی درنک بسیار می کند مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و کفت اندیشه کردن کی چه کویم به از پشیمانی خوردن کی چرا کفتم

شعر

سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنکه بکوید سخن
مزن تا توانی بکفتار دم / نکو کوی کر دیر کویی چه غم
بیندیش و آنکه برآور نفس / از آن پیش بس کن کی کویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به کر نکویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره کی مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اکر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز و شبه در جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

بیت

هرکی کردن بدعوی افرازذ　　خویشتن را بکردن اندازذ
سعدی افتاذه ایست آزاذه　　کس نیاید بجنگ افتاذه
اول اندیشه وانکهی کفتار　　پای بست آمذست وپس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان وشاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان لقمان را کفتند حکمت از کی آموختی کفت از نابینایان کی تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وانکه زن کن شعر

جه زند پیش باز روین جنک　　کرجه شاطر بوذ خروس بجنک
کربه شیرست درکرفتن موش　　لیک موش است درمصاف پلنک

اما باعتماد سعت اخلاق بزرکان کی چشم از عوایب زیردستان بپوشند ودر جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر وامثال وشعر وحکایات وسیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردم وبرخی از عمر کرانمایه برو خرج موجب تصنیف این بوذ وبالله التوفیق شعر

بماند سالها این نظم وترتیب
زما هر ذره را افتاذه جایی　　غرض نقشیست کزما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی　　مکر صاحبدلی روزی بخواند
کنذ در کار درویشان دعایی

امشان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیذ تا برین روضه غنا وحدیقه علیا را جون بهشت هشت باب اتفاق افتاذ ازاین مختصر آمذه تا بملالت نینجامذ

باب اول
در سیرت باذشاهان

باب دوم
در اخلاق درویشان

باب سیوم
در فضیلت قناعت

باب چهارم در فوایذ خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم ~~در فضیلت قناعت~~ در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در اداب صحبت

در این مدت کی ما را وقت خوش بوذ   ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بوذ
مراد ما نصیحت بوذ و گفتیم   حوالت با خذا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت باذشاهان

باذشاهی را شنیذم کی بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت بزبانی که داشت ملک را دشنام داذن گرفت وسقط گفتن که گفته اند هرکه دست از جان بشویذ هرچه در دل آیذ بگویذ

شعر

وقت ضرورت چو نمانذ گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسیذ چه می گویذ یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خذاوند همی گویذ والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمذ و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر کی ضد او بوذ گفت ابنای جنس ما را نشایذ در حضرت باذشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داذ و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم کشیذ و گفت

آن دروغ که وی گفت پسندیذه‌تر آمذ از این راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بوذ و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز

بیت

هر که شاه آن کنذ که او گویذ
حیف باشذ که جز نکو گویذ

لطیفه بر طاق ایوان فریذون نبشته بوذ

بیت

جهان ای براذر نمانذ بکس
دل اندر جهان‌آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کنذ جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان محموذ سبکتکین را بخواب چنان دیذ که جمله وجوذ او ریخته بوذ و خاک شذه مگر چشمانش که همچنان در چشم‌خانه همی گردیذ و نظر می‌کرد سایر حکما از تاویل این فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

شعر

بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نمانذ
وآن پیر لاشه را که سپردنذ زیر گل
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نمانذ
زندست نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی نمانذ که نوشیروان نمانذ
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآیذ فلان نمانذ

حکایت ملکزاذه‌ای را شنیذم که کوتاه بوذ و حقیر و دیگر براذرانش بلند و خوب‌روی باری پذر بکراهیت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پذر کوتاه خردمند به از ناذان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

قول

اقل جبال الارض طور وانه
لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

شعر

آن شنیذی که لاغری دانا
گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بوذ
همچنان از طویله خر به

پذر بخندیذ و ارکان دولت پسندیذند و براذران بجان برنجیذند

شعر

تا مرد سخن نگفته باشذ
عیب و هنرش نهفته باشذ
هر بیشه گمان مبر نهالی
باشذ که پلنگ خفته باشذ

شنیذم کی ملک را در آن قربیه دشمنی صعب روی نموذ چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند کسی کی اول روی بمیدان نهاذ این پسر بوذ شعر

آن نه من باشم کی روز جنگ بینی پشت من آن منم کر در میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرذ بخون خویش بازی می کنذ روز میدان وانکه بکریزذ بخون لشکری

این بکفت و بر سپاه دشمن زذ و تنی چند مردان کاری را بینداخت چون پیش پذر آمذ زمین خدمت ببوسیذ و کفت شعر

ای کی شخص منت ضعیف نموذ
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آیذ
روز میدان نه کاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بوذ و اینان اندک جماعتی آهنگ کریز کردند پسر نعره بزذ و کفت ای مردان بکوشیذ یا جامه زنان بپوشیذ سواران را بکفتن او تهور زیادت کشت و بیکبار حمله آوردند شنیذم کی هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پذر سر و چشمش ببوسیذ و در کنار کرفت تا ولی عهد خویش کرد و براذران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدیذ دریچه برهم زذ پسر دریافت دست از طعام باز کشیذ و کفت محالست کی هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بکیرند بیت

کس نیایذ بزیر سایه بوم ور همای از جهان شوذ معدوم

پذر را از این حال آکاهی داذند براذرانش را بخواند و کوشمالی بواجب داذ پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست کی ده درویش در کلیمی بخسبند و دو پاذشاه در اقلیمی نکنجند بیت

نیم نانی کر خورذ مرد خذای بذل درویشان کنذ نیمی دکر
ملک اقلیمی بکیرذ پاذشاه همچنان در بند اقلیمی دکر

حکایة طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بوذند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی کرفته بوذند و ملجا و ماوای خوذ کرده مدبران ممالک از طرفها در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند کی اکر این طایفه هم برین نسق روزکاری مداومت یابند مقاومت ممتنع کرذذ شعر

درختی که اکنون کرفتست بای بنیروی شخصی برآیذ ز جای
وکر همچنان روزکاری هلی بکردونش از بیخ بر نکسلی
سرچشمه شایذ کرفتن ببیل چو پر شذ نشایذ کذشتن به پیل

سخن برین مقرر شذ کی یکی بتجسس ایشان برکماشتند و فرصت همی نکاه می داشتند تا بوقتی که در سر قومی رانده بوذند و مقام خالی مانده. چندی مردان واقعه دیده، جنک آزموده را بفرستاذند تا در شعب جبل نهان شذند. شبانکاهی که دزدان باز آمذند و سلیح از تن بکشاذند و رخت و غنیمت بنهاذند اول دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بوذ چندانک پاسی از شب در کذشت بیت

قرص خورشیذ در سیاهی شذ یونس اندر دهان ماهی شذ

مردان دلاور از کمین بذر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامداذان بدرکاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرموذ اتفاقا در آن میان جوانی بوذ میوه عنفوان شبابش نورسیذه و سبزه، کلستان عذارش نودمیذه یکی از وزرا پیش تخت ملک بوسه داذ و روی شفاعت بر زمین نهاذ و کفت این پسر همچنان از باغ زندکانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خذاوندیست کی بخشیذن خون او بر بنده منت نهذ ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامذ و کفت بیت

پرتو نیکان نکیرذ هر که بنیاذش بذست
تربیت نا اهل را چون کردکان بر کنبذست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست کی آتش کشتن و اخکر کذاشتن و افعی کشتن و بچه نکاه داشتن کار خردمندان نیست شعر

ابر اکر آب زندکی بارذ هرکز از شاخ بیذ بر نخوری
با فرومایه روزکار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنیذ و طوعا و کرها بپسندیذ و بر حسن رای ملک آفرین خواند و کفت آنچ خذاوند دام ملکه فرموذ عین حقیقت است کی اکر در صحبت بذان تربیت یافتی طبیعت ایشان کرفتی و یکی از ایشان شذی اما بنده امیذوارست کی بعشرت صالحان تربیت پذیرذ و خوی خرذمندان کیرذ کی هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن کروه در نهاذ او متمکن شذه

و در حدیث است کل مولود یولد ابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه. شعر

با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کردست و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر این بر آمد طایفه‌ای اوباش محله در او پیوستند و عهد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر و پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفتش شعر

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
از باغ لاله روید و از شوره بوم خس

شعر

زمین شوره سنبل بر نیارد
در او تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک‌مردان

حکایت سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی بر ناصیه او پیدا بیت

بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد

بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده کردند بیت

دشمن چه زند چو مهربان آید دوست

ملک پرسید که موجب دشمنی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
مقبلان را بیت
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شبپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاره فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

شعر

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا می رنجانی مگر سر پادشاهی کردن نداری

شعر

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

شعر

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی

17

بادشاهی کی طرح ظلم افکند   بای دیوار ملک خویش بکند

ملکرا بند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامذ و روی از سخنش درهم کشیذ بزندان فرستاذ بسی برنیامذ که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک بذر خواستند قومی که از دست تطاول آنان بجان آمذه بوذند و بریشان شذه برایشان کرد آمذند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر برد و بر آنان مقرر شذ

شعر   بادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست

دوست دارش روز سختی دشمن زور آورست   با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت   بادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا ندیذه بوذ و محنت کشتی نیازموذه کریه وزاری در نهاذ و لرزه بر اندامش افتاذ ملک را عیش ازو منغص بوذ کی طبع نازک بادشاهان را امثال این صورت نبندذ جاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بوذ ملک را کفت اکر فرمان دهی من اورا بطریقی خامش کردانم کفت غایت لطف و کرم باشد بفرموذ تا غلام را بدریا انداختند جند نوبت غوطه خورد ازان بس مویش کرفتند و بیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت جون برآمذ بکوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمذ برسیذ حکیم را کی در این جه حکمت بوذ کفت از اول محنت غرقه شذن ناجشیذه بوذ و قدر نعمت و سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند کی بمصیبتی کرفتار آیذ

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق منست آنک بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان برس کی اعراف بهشتست

بیت   فرقست میان آنک یارش در بر
تا آنک دو جشم انتظارش بر در

حکایت   هرمز را کفتند وزیران بذر را جه خطا دیذی که بند فرموذی کفت کناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم کی مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیذم از بیم کزند خویش آهنک هلاک من کنند بس قول حکما را کار بستم کی کفته اند

شعر

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم   وکر با جو او صد برآیی بجنک
از آن مار بر بای راعی زند   کی ترسذ سرش را بکوبذ بسنک

نه بینی که چون گربه عاجز شوذ   برآرذ بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بوذ در حالت پیری و امیذ از زندکانی قطع کرده که سواری از در درآمذ و بشارت داذ که فلان قلعه را بدولت خذاوند کشادیم و دشمنان اسیر آمذند و سپاه و رعیت آن طرف بجملکی مطیع فرمان کشتند ملک نفسی سرد بر آورد و کفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را **شعر**

در این امیذ بسر شذ دریغ عمر عزیز
که آنچ در دلست از درم فراز آیذ
امیذ بسته برآمذ ولی چه فایده زانک
امیذ نیست که عمر کذشته باز آیذ
شعر
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنیذ
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدکر بکنیذ
بر من اوفتاده دشمن کام
من نکردم شما حذر بکنیذ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلم معتکف بوذم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بوذ در آمذ نماز و دعا و زیارت کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند   آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنکه مرا کفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم کفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن که از دشمن قوی زحمت نبینی

بیت
ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنک بر افتادکان نبخشایذ
که کر ز پای درآیذ کسش نکیرذ دست
هر آنک تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز کوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وکر تو می ندهی داد روز داذی هست
شعر
بنی آدم اعضای یکدیکرند
که در آفرینش ز یک کوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزکار
دکر عضوها را نمانذ قرار
تو کز محنت دیکران بی غمی
نشایذ که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداذ پدیذ آمذ حجاج ب

یوسف

یوسف را خبر کردند بخواندش و کفت دعای خیری بکن برمن کفت خذایا جانش
بستان کفت از بهر خذا این جه دعاست کفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

شعر　　ای زبردست زیردست آزار
کرم تا کی بماند این بازار　　بجه کار آیدت جهانداری
مردنت به کی مردم آزاری　　حکایت یکی از

ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید کی از عبادتها کدام فاضلترست کفت ترا
خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری　شعر

ظالمی را خفته دیدم نیم روز　　کفتم این فتنه است خوابش برده به
انکه خوابش بهتر از بیداریست　　انچنان بد زندکانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم کی شبی در عشرت روز کرده بود و در
پایان مستی همی کفت　بیت　ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست　　درویشی برهنه بسرما برون خفته
بوذ و کفت　بیت　　ای انک باقبال تو در عالم نیست
کیرم کی غمت نیست غم ما هم نیست　　ملک را خوش آمذ صره هزار

دینار از روزن برون داشت و کفت دامن بدار ای درویش کفت دامن از
کجا آرم کی جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رقت آمذ و خلعتی مزید کرد و پیش
فرستاذ درویش مر آن [illegible] را باندک مدت بخورد و پریشان باز آمذ

بیت　　قرار بر کف آزادکان نکیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال　　در حالتی کی ملک را پروای او نبود

حال بکفتند بهم برآمذ روی از او درهم کشیذ و ازینجا کفته اند اصحاب فطنت
و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق است　شعر

حرامش بوذ نعمت پادشاه　　کی هنکام فرصت ندارد نکاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش　　به بیهوده کفتن مبر قدر خویش

کفت این کدای شوخ جشم مبذر را کی جندان نعمت بجندین مدت برانداخت

بزنید کی خزینه بیت المال طعمهٔ مساکین است و نه لقمهٔ اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
بیت
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح کفت ای خداوند مصلحت آن بینم کی چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچ فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **بیت**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
بیت
کس نبیند کی تشنکان حجاز
بلب آب شور کرد آیند — هرکجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور کرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان در رعایت داری سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

شعر
چو دارند کنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی از آنان کی غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و کفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس کی باندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر کردد و حق نعمت سالیان در نوردد کفت اکر بکرم معذور داری شاید کی اسپم بی جو بود و نمد زین بکرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند بجان با او جوانمردی نتوان کرد **بیت**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
و کرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت

یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیکر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و کفت معزولی به که مشغولی **شعر**

آنان که بکنج عافیت بنشستند — دندان سک و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — وز دست و زبان حرف کیران رستند

ملک کفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید کی تدبیر مملکت را بشاید کفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **بیت**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارذ ✿ که استخوان خورذ و جانور نیازارذ

مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاذ گفت تا فضلهٔ صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می کنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمذی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آرذ و از بندگان مخلصت شمارذ گفت از بطش وی ایمن نیستم

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزذ ✿ اگر یک دم در او افتذ بسوزذ

افتذ که ندیم حضرت سلطان را زر بیابذ و باشذ که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر بایذ بوذن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی زر بخشند و خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

شعر

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ✿ بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی دارم بارها در دلم آمذ که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کنم کسی بر نیک و بد من اطلاعی نباشذ

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ✿ بس جان بلب آمذ که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه بر قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

مبین آن بی مروت را که هرگز ✿ نخواهذ دیذ روی نیکبختی
که آسانی گزینذ خویشتن را ✿ زن و فرزند بگذارذ بسختی

و در این علم محاسب چنانک معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شوذ که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن برون آمذن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارذ امیذ نانست و بیم جان و خلاف رای هنرمندان باشذ بذین امیذ متعرض این بیم شذن

شعر

کس نیایذ بخانهٔ درویش ✿ که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو ✿ یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزذ پشتش از حساب بلرزذ

بیت

کس ندیدم کی کم شد از ره راست / راستی موجب رضای خداست

حکما کویند چار کس بجان بخذند خرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا کی حساب پاکست از محتسب چه باکست

شعر

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / کی وقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند جامه، ناپاک کازران بر سنگ

کفتم حکایت روباهی مناسب حال تست کی دیدندش کریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی کفتش چه آفتست کی موجب مخافتست کفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره می‌کیرند کفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت کفت خاموش کی اکر حسودان بغرض کویند شترست و کرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده باشد مار کزیده مرده بود و ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان کوشه نشین اکر آنچ حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم کی ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کویی

بیت

بدریا در منافع بی شمارست / وکر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز کفتن کرفت کین چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که کفته اند دوستان در زندان بکار آیند کی بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

شعر

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادر خواندکی
دوست آن دانم کی کیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندکی

دیدم کی متغیر شد و نصیحت بغرض می‌شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه، معرفتی کی در میان ما بود صورت حالش بکفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درکذشت و بمرتبه، والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد

علیه گشت پس بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمه حیوان درون تاریکست
شعر — منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد — در آن قرینه مرا با طایفه

یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدیم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن و استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت

دیرین فراموش کردند شعر — نه بینی که پیش خداوند جاه
نیایش کنان دست بر هم نهند — اگر روزگاری در آید ز پای
همه عالمش پای در سر نهند — فی الجمله انواع عقوبت گرفتار بودم

تا در این هفته مژده سلامت حجاج برسید و از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفت در آن نوبت اشارت من قبول نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین

کلمه اختصار کردم و گفتم شعر — ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم — دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم — حکایت تنی چند در صحبت

من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

شعر — در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامون — سگ و دربان چو یافتند غریب

نخ
چو بینند کاقبال دستش گرفت
ستایش کنان دست بر بر نهند
بحکم قضا جو کمتر فتاد
همه عالمش پای بر سر نهند

این کریبانش کیرد آن دامن

چند انکه مقربان حضرت سلطان بر وقوف من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و کفتم

بکذار که بنده کمینم
تا در صف بندکان نشینم

کفت الله الله چه جای این سخنست

بیت

کر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و کفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرکواری و حلم
که جرم بیند و نان بر قرار بیفزاید

حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرموذ تا باز مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بکفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و کفتم

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنک
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنک

حکایت

ملکزادهٔ کنج فراوان از میراث پدر برسید دست کرم برکشاذ داذ سخاوت بداذ و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

شعر

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرکی بایدت بخشندکی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی

اکر کنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که کرد آید ترا هر روز کنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرموذ و کفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت کردانیدست تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نکاه دارم

بیت

قارون هلاک شذ کی چهل خانه گنج داشت ❁ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبوذ غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرذ نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگرذذ و خراب نشوذ گفتند ازین قدر چه خلل زایذ گفت بنیاذ ظلم در جهان اول اندکی بوذه است و هر که آمذ بر آن مزیدی کرده تا بدین غایت رسیذه

بیت

اگر ز باغ رعیت خورذ ملک سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه کی سلطان ستم روا داذ
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیذم کی خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباذ کنذ بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خذای را عز و جل بیازارذ تا دل خلقی بدست آرذ خذاوند تعالی همان خلق را بر گمارذ تا دمار از روزگارش برآرذ

بیت

آتش سوزان نکنذ با سپند ❁ آنچ کنذ دوذ دل دردمند

سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

شعر

مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی کشذ عزیز است
گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار

باز آمذیم بحکایت وزیر غافل گویند کی ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شذ در شکنجه کشیذ و بانواع عقوبت بکشت

شعر

حاصل نشوذ رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی
خواهی کی خذای بر تو بخشذ
با خلق خذای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال او نظر کرد و گفت

شعر

نه هر کی قوت بازوی منصبی دارذ
بسلطنت بخورذ مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرذ چون بگیرذ اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زذ درویش را مجال انتقام نبوذ سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمذ و در چاه

کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست کی تو در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه کردم اکنون کے در جاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

شعر

ناسزایی را کی بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به کی کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود کی اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه از حکمای یونان متفق شدند کی مر این درد را دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند پدرش را و مادرش را بخواندند و بنعمت بی کران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد کی خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان کرد و تبسم کرد ملک پرسیدش کی در این حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیی بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان زندگانی خود در هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

بیت

پیش کی برآورم ز دستت فریاد — هم پیش تو از دست تو خواهم داد

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک خود اولیتر بودی کی خون چنین طفلی بیگناه ریختن و سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و نعمتی بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت

بیت

همچنان در فکر آن بیتم کی گفت — روذبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور

همچنان نشست زیر پای پیل ❀ **حکایت** ❀ یکی از بندکان عمرو
لیث کریخته بوذ کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی
بوذ اشارت بکشتن کرد تا دیکر بندکان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو
بر زمین نهاذ و کفت ❀ **بیت** ❀ هرچه روذ بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کنذ حکم خذاوند راست ❀ لیکن بموجب انک پرورده نعمت این
خانه دانم نخواهم که در قیامت بخون من کرفتار آیی اجازت فرمای
تا من وزیر را بکشم بس انکه بقصاص او فرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته
باشی ملک را خنده کرفت وزیر را کفت چکونه مصلحت بینی کفت ای خذاوند
جهان از بهر خذا این شوخ دیده را بصدقات کور پدر آزاذ کن تا مرا نیز در
بلا نیفکنذ کناه از منست و قول حکما معتبر که کفته اند ❀ **بیت**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	❀	سر خود را بدست خود شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن		چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بوذ کریم النفس نیک محضر که همکنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو کفتی اتفاقا از او حرکتی در نظر ملک
از او ناپسند آمذ مصادره فرموذ و عقوبت کرد و سرهنکان باذشاه بسوابق
نعمت او معترف بوذند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیلا و رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی ❀ **شعر**

صلح با دشمن اکر داری هر که ترا		در قفا عیب کنذ در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن می کذرد موذی را		سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بوذ از عهده بعضی بدر آمذ و ببعضی در زندان
بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی بعذر رقعه مش فرستاذ که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرکوار ندانستند و بی عزتی کردند اکر رای عزیز فلان احسن الله
خلاصه بجانب ما التفاتی کنذ در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شوذ
و اعیان این مملکت بدیدار وی مفتقرند و جواب این حرف منتظر خواجه برین وقوف
یافت و از خطر اندیشیذ در حال جوابی مختصر که اکر برملا افتذ فتنه نباشذ بر قفای

ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بوذ ملک را اعلام کرد که فلانرا
که حبس فرموذی با ملوک نواحی مراسلت دارذ ملک بهم برآمذ و کشف این خبر فرموذ
قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بوذ که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
ماست و تشریف قبولی که فرموذند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد **بیت**

آنرا که بجای تست هر دم کرمی   عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی ازو پسند آمذ و خلعت و نعمت بخشیذ و عذر خواست که خطا
کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم کفت بنده درین حالت مر خذاوند را خطایی نمی بیند
بلک تقدیر خذاوند تعالی چنین بوذ که مرین بنده را مکروهی برسذ پس بدست تو اولیتر
که سوابق نعمت داری و ایادی منت و حکما کفته اند **شعر**

کر کزندت رسذ ز خلق مرنج   که نه راحت رسذ ز خلق و نه رنج
از خذا دان خلاف دشمن و دوست   که دل هر دو در تصرف اوست
کرچه تیر از کمان همی کذرد   از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیذم که با متعلقان همی کفت که مرسوم فلانرا
چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درکاهست و مترصد فرمان و دیکران بلهو و لعب
مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنیذ و فریاذ و خروش از نهاذش
برآمذ پرسیذندش چه دیذی کفت درجات بندکان بدرکاه حق تعالی همین مثال دارذ که کفته

بیت

دو بامداد کر آیذ کسی بخدمت شاه   سیم هر آینه در وی کنذ بلطف نکاه

شعر

مهتری در قبول فرمانست   ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارذ   سر خدمت بر آستان دارذ

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریذی بحیف و توانکرانرا
داذی بطرح و صاحب دلی بروی کذر کرد و کفت **شعر**

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی   یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میروذ با ما   با خذاوند غیب دان نروذ

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفاتی نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاوران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

شعر

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بتاج کیخسرو نبشته بود **شعر**

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بندی که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در آن زمان با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت کمتر از او نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر آمدند جوان چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای بکندی استاد دانست که جوان بقوت از او برترست بدان بند غریب که استاد از او نهان بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از روی زمین برداشت و بالای سر آورد و فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم

کی زیرکان کفته اند دوست را جندان قوت مده کی اکر دشمنی کند تواند نشنیذهٔ کی جکفت انکه از پروردهٔ خویش جفا دید

شعر

یا وفا خوذ نبوذ در عالم — یا مکر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — کی مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایة درویشی مجرد بکوشهٔ صحرایی نشسته بوذ باذشاهی براو بکذشت درویش ازانجا کی فراغ ملک قناعت است براو التفاتی نکرد سلطان ازانجا کی سطوت سلطنت است برنجیذ کفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و ادمیت ندارند وزیر نزدیک امذ و کفتش ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو کذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی کفت سلطانرا بکوی که توقع خدمت از کسی دارذ که توقع نعمت از تو دارذ و دیکر بذانک ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

باذشه پاسبان درویش است — کرچه رامش بفر دولت اوست
کوسفند از برای جوبان نیست — بلکه جوبان برای خدمت اوست

شعر

یکی امروز کامران بینی — دیکری را دل از مجاهده ریش
روزکی جند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندکی برخاست — جون قضای نبشته امذ پیش
کر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانکر از درویش

ملک را کفتن درویش استوار امذ کفت از من حاجتی بخواه کفت آن همی خواهم کی دکر باره زحمت من ندهی کفت مرا پندی بده کفت

دریاب کنون کی نعمتت هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست کی روز و شب بخدمت سلطان مشغول همی باشم و بخیرش امیذوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بکریست و کفت اکر من خذایرا عز و جل جنین پرستیذمی که تو سلطانرا از جملهٔ صدیقان بوذمی

شعر

کر نه امیذ و بیم راحت و رنج — پای درویش بر فلک بوذی
کر وزیری از خذا بترسیذی — همجنان کز ملک ملک بوذی

حکایت

باذشاهی بکشتن بی کناهی فرمان داذ کفت ای موجب خشمی که ترا برمن است آزار خوذ مجوی که این عقوبت برمن بیک نفس بسر آیذ و بزه آن برتو جاویذ بماند

دوران بقا چو باذ صحرا بکذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بکذشت
پنداشت ستمکر کی جفا بر ما کرد
در کردن او بماند و بر ما بکذشت

ملکرا نصیحت او سوذمند آمذ و از سر خون او برخاست

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دکرکونه رای همی زذند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهررا رای ملک اختیار آمذ وزیران در نهانش کفتند رای ملکرا چه مزیت دیذی بر فکر چندین حکیم کفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همکنان در مشیت است کی صواب آیذ یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اکر خلاف صواب آیذ بعلت متابعت وی از معاتبت ایمن باشم که کفته اند

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشذ دست شستن
اکر خوذ روز را کویذ شبست این
بیایذ کفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی کیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهری آمذ و نموذ کی از حج می آیذ و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرذ که وی کفته است نعمتش داذ و اکرام کرد و نوازش بیکران فرموذ تا یکی از ندمای حضرت باذشاه کی در آن سال از سفر دریا آمذه بوذ کفت من اورا عید اضحی در بصره دیذم معلوم شذ کی حاجی نیست دیکری کفت من اورا می شناسم و پذرش نصرانی بوذ در ملطیه بدانست که علوی نیست شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملک فرموذ که بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ بهم چرا کفت کفت ای خذاوند روی زمین سخنی مانده است و در خدمت ملک بکویم بعد از آن بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم کفت آن چیست کفت

شعر

غریبی کرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اکر راست میخواهی از من شنو
جهاندیده بسیار کویذ دروغ

ملکرا خدمت کرد پس ملکرا خنده آمذ کفت ازین سخن راستتر تا عمر او بوذه باشذ نکفته باشذ فرموذ تا آنچ مامول اوست مهیا دارند تا بخوشی بروذ

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید

پیش پدر آمد خشم آلود کفت مرا فلان سرهنگ زاده دشنام داد هارون ارکان دولت را کفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیکری بزبان بریدن و دیکری بمصادره و نفی هارون کفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اکر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در نکذرد پس آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **شعر**

نه مردست آن بنزد یک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نکوید

حکایت با طایفه بزرکان بکشتی در نشسته بودم و زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بکردابی در افتادند یکی از بزرکان کفت ملاح را که بکیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینار دهم ملاح در آب رفت و تا یکی را برهانید آن دیکر هلاک کرد کفتم بقیت عمرش نمانده بود از این سبب در کرفتن او تاخیر کردی و در آن دکر تعجیل ملاح بخندید و کفت آنچ تو کفتی یقین است کفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دکر تازیانه خورده ام در طفلی کفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اسا فعلیها **شعر**

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیکر بسعی بازو نان خوردی باری این توانکر کفت درویش را کی چرا خدمت نکنی تا از [illegible] کار کردن برهی کفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستکاری یابی که کفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت بستن

بیت

بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

بیت

عمر کرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد کفت شنیدم که فلان دشمن ترا خداوند تعالی برداشت کفت هیچ شنیدی که مرا بکذاشت

بیت

اکر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندکانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت حکایت

کروهی حکما در بارکاه کسری بمصلحتی در سخن همی کفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش سوال کردندش که چرا با ما درین بحث سخنی نکویی کفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس جون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن کفتن حکمت نباشد

شعر

جو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن کفتن نشاید
وکر بینم که نابینا و چاهست
اکر خاموش بنشینم کناهست

حکایت

هارون الرشید را جون ملک دیار مصر مسلم شد کفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مکر بخسیس ترین بندکان سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد کفت پشم بایستی کاشتن خلیم درویش کفت

اکر دانش بروزی در فزودی
زنادان تنک روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن عاجز بماند

شعر

بخت دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاکر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته کنج

حکایت

یکی از ملوک کنیزکی جینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید که کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در کذشته بود و زیرین بکریبان فرو هشته هیکلی جنان سیاه که دیو ازو برمیدی و عین القطر از بغلش بکندیدی

بیت

تو کویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختمست و بر یوسف نکویی

شعر

شخصی جنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
لانکه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بکفتند خشم کرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک

استوار به بندند واز بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد و کفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر خدمتکاران و بندکان
بنوازش خداوندی متعوّد اند کفت اکر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من
اورا افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی کفت ای خداوند این چه تو فرمودی معلومست

ولیکن نشنیده‌ای که کفته اند شعر ✿ تشنه سوخته در چشمه روشن خورشید
جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد ✿ ملحد کرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ✿ ملک را این لطیفه پسند آمد و کفت

اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم کفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده را و هم او را
شاید ✿ شعر ✿ هرکز آنرا بدوستی مپسند

که روذ جای ناپسندیده ✿ تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورد دهان کندیده ✿ **حکایت** اسکندر رومی را

برسیدند کی دیار مشرق و مغرب را بچه کرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش از این بود
و چنین فتحی میسر نشد کفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که کرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم ✿ شعر ✿

بزرکش نخوانند اهل خرد ✿ که نام بزرکان بزشتی برد
این همه هیچست چون می بکذرد ✿ بخت و تخت و امر و نهی و کیر و دار
نام نیک رفتکان ضایع مکن ✿ تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم
در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرکان کفت چه کویی در حق فلان عابد کی دیکران
بطعنه سخنها کفته اند کفت بر ظاهرش عیبی نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم **شعر**

هر کرا جامه پارسا بینی ✿ پارسا دان و نیک مرد انکار
ورندانی که در نهانش چیست ✿ محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید

وهمی

ومی کفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول جه آیذ

شعر

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از کناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرکانان بهای بضاعت من بنده امیذ آورده ام نه طاعت بدریوزه آمذه ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

شعر

بر در کعبه سایلی دیذم	که همی کفت و می کرستی خوش
می نکویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر کناهم کش

حکایت عبد القادر کیلانی رحمة الله علیه دیذند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاذه همی کفت ای خذاوند ببخشای و اکر هر آینه مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا بر انکیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

بیت

روی بر خاک عجز می کویم	هر سحر که که یاذ می آیذ
ای که هرکز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاذ می آیذ

حکایت دزدی بخانه پارسایی در آمذ جندانکه طلب کرد جیزی نیافت دلتنک شذ پارسا را خبر شذ کلیمی که بر آن خفته بوذ در راه دزد انداخت تا محروم نشوذ

شعر

شنیذی که مردان راه خذای

دل دشمنان را نکردند تنک	ترا کی میسر شوذ این مقام
که با دوستانت خلافست و جنک	**حقیقت** مودت اهل

صفا جه در روی وجه در قفا نه جنان کز پست عیب کویند و پیشت بمیرند

در برابر جو کوسفند سلیم	در قفا همجو کرک مردم خوار
هر که عیب دکران پیش تو آورد و شمرد	بی کمان عیب تو پیش دکران خواهذ برد

حکایت تنی جند از روندکان متفق سیاحت بوذند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند کفتم این از کرم اخلاق بزرکان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان بکردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

قول

ان لم اکن راکب المواشی	اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از ان میان گفت از این سخن که شنیدی دلتنگ مدار کی درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت منتظم کرد

بیت

جه داند مردم کی در جامه کیست — نویسنده داند کی در نامه جیست

و از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلقست — این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس — پارسایی نه ترک جامه و بس
در قزاکند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ جه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته کی دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت کی بطهارت میرود و بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد — جامه کعبه را جل خر کرد

جندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن دزد مبلغی رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة

بیت

جو از قومی یکی بیدانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفخوار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه دو سه روز از خدمت جدا افتادم بدین حکایت کی گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بس باشد

شعر

بیک ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود جون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد کی ارادت او بود و جون بنماز برخاستند بیشتر از ان کرد کی عادت او تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین ره کی تو میروی بترکستانست

جون

جون

جون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست کفت
ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی کفت در نظر ایشان چیزی نخوردم
که بکار آید کفت نماز راهم قضا کن کی چیزی نکردی کی بکار آید

شعر

ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها برکرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور   روز درماندکی بسیم دغل

حکایت یاد دارم کی در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد
و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بسته و مصحف عزیز بر کنار
کرفته و طایفهٔ کرد ما خفته پدر را کفتم از ایشان یکی سر بر نمی دارد کی دوکانه
بکزارد چنان خواب غفلت برده اند کی کویی نخفته اند که مرده اند کفت جان پدر
تو نیز اکر بخفتی از آن به کی در پوستین خلق افتی

شعر

نه بیند مدعی جز خویش را   که دارد پردهٔ پندار در پیش
کرت چشم خدا بینی ببخشند   نه بینی هیچکس مسکین تر از خویش

حکایت یکی از بزرکان محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه
همی کردند سر بر آورد و کفت من آنم که من دانم

بیت

کفیت اذی یا من یعد محاسنی   علانیتی هذا و لم تدر ما بطنی

شعر

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است   وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نکاری که هست خلق   تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از بزرکان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود
و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد یکیرا دید در برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش
بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایکه خلاص یافت چون از نماز
بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب کفت مرا مشکلی هست اکر اجازت پرسیدنست کفت آن
چیست کفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز
چه حالت بود کی درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ در این فکرت زمانی
فرو رفت و پس از تامل بسیار سر بر آورد و کفت نشنیدهٔ کی سید عالم صلی الله

علیه وسلم کفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل ونکفت علی الدوام وقتی چنین که فرموذ بجبرییل ومیکاییل نپرداختی ودیکر وقت با حفصه وزینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند ومی ربایند **بیت**

دیدار می نمایی وپرهیز می کنی | بازار خویش وآتش ما تیز می کنی

شعر

اشاهد سعی من غیر وسیلة | فیلحقنی شان اضل طریقا
یوجج نارا ثم یطفی برشة | کذلک ترانی محرقا وغریقا

شعر

یکی پرسید ازان کم کرده فرزند | که ای روشن کهر پیر خردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بکفت احوال ما برق جهانست | دمی پیدا ودیکر دم نهانست
کهی بر طارم اعلی نشینم | کهی در پشت پای خوذ نه بینم
اکر درویش در حالی بماندی | سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت درجامع بعلبک وقتی کلمه همی کفتم بطریق وعظ باجماعتی افسرده، دل مرده، ره از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی کیرد وآتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران وآینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بوذ وسلسله دراز در معانی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ سخن بجایی رسانیده که می کفتم **شعر**

یار نزدیکتر از من بمن است | وین مشکل که من ازوی دورم
با که این نکته توان کفت که دوست | در کنار من ومن مهجورم

من از شراب این سخن مست وفضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس کذر کرد ودور آخر در او اثر کرد ونعره زد که دیکران بموافقت وی درخروش آمدند وخامان مجلس در جوش کفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور ونزدیکان بی بصر دور **شعر**

فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخن کوی کوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

بیت

پای مسکین پیاده چند روذ
کز تحمل ستوه شذ بختی
تا شوذ جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشذ از سختی

حکایت پارسایی را دیدم برکنار دریا کی زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شذ مدتها در آن رنجور بوذ و شکر خذای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش کی شکر چه می‌گویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

بیت

گر مرا زار بکشتن دهذ آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشذ
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شذ
کی وی آزرده شذ از من غم آنم باشذ

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمذ گلیمی از خانه یاری بدزدیذ حاکم فرموذ کی دستش بدر کنذ صاحب گلیم شفاعت کرد کی من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچ فرموذی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدذ قطعش لازم نیایذ و الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست از او بداشت بس ملامت کردن گرفت کی جهان بر تو تنگ آمذه بوذ که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خذاوند نشنیذه‌ای کی خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دیذ گفت هیچت از ما یاذ می‌آیذ گفت بلی هر که کی خذا را فراموش می‌کنم

بیت

هر سو دوذ آنکش ز بر خویش براند
وانرا کی بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از جمله صلحا دید بخواب کی پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسیذ کی موجب درجات این چیست و سبب درکات آن کی مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمذ کی این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

شعر

دلقت بچه کار آیذ و مسحی و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیذه بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پای برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد همراه ما شد نگه کردم معلومی نداشت خرامان می رفت و همی گفت

شعر

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می زنم آسوده و عمری می گذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فراز آمد و درویش ببالینش فراز آمد و گفت

بیت

ما بسختی بنمردم و تو بر بخت مردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

شعر

ای بسا اسب تیزرو که نماند
که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخوردم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

شعر

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز

بیت

چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیغمبر شفیع آوردند فایده نبود

بیت

چو پیروزه بشد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت کلمه حکمت باشد نگفتن با ایشان

شعر

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست

بروز بروز

شعر

که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی

حکایت

چندانکه مرا شیخ ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت آمدی بامداد گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

میان مطربی دیدم

بیت

ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش
نهاج الی صوت الاغانی لطیبة
نه بیند اندر سماعت خوشی

بیت

کدخدا را گفتم از بهر خدای
یا درم بگشای تا بیرون روم
موافقت کردم و شبی بچند محنت بروز
موذن بانگ بی هنگام برداشت
درازی شب از مژگان من پرس

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن
گویی رگ جان می گسلد نغمهٔ ناسازش

شعر

و انت مغن ان سکت نطیب
مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
فی الجمله پاس خاطر یاران را

شعر

نمی داند که چند از شب گذشتست
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادی بحکم تبرک دستار از سر و میان بند از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم از این ارادت من در حق وی یاران خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کی این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضهٔ در دف

شعر

مطربی دور ازین خجسته سرای
راست چون بانگش از دهن برخاست

کس دوبارش ندیده در یکجای
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان زهول او بپرید مغز ما بردو حلق خود بدرید

کفتم زبان تعرض مصلحت نیست کی کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامات این شخص ظاهر شد کفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف کردانی تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبه که کردم استغفار کویم کفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ کفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایونم بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم کی بقیت زندکانی کرد سماع و مخالطت نکردم

شعر

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین کر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمانرا کفتند ادب از کی آموختی کفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم قبیح آمد از فعل آن پرهیز کردم

شعر

نکویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نکیرد صاحب هوش
وکر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در کوش

حکایت عابدیرا حکایت کنند کی شبی ده من طعام بخوردی و تا بسحر ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و کفت اکر نیم من طعام بخوردی و بخفتی ازین بسیار فاضلتر بودی

شعر

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی کمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل کشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز کی بر قاعده اول است و زهد و صلاحش بی معول طاقت شنیدن این نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و کفت از زبان مردمان برنجم جوابش داد کی شکر این نعمت را چکونه کزاری که بهتر از آنی که همی پندارندت

شعر

چند کویی که بداندیش و حسود عیب کویان من مسکینند
که بخون ریختنم برخیزند که بدخواستنم بنشینند

نیک

نیک

نیک باشی و بدت گوید خلق ❀ به کی بد باشی و نیکت بینند ❀

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در چنین نقصان روا باشد اندیشه بردن

بیت

اگر آنچه می گفتمی کردمی ❀ نکو سیرت و پارسا مردمی

شعر

انی لمستتر من عین جیرانی ❀ والله اعلم اسراری و اعلانی

شعر

در بسته بروی خود ز مردم ❀ تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب ❀ دانای نهان و آشکارا را

حکایت پیش یکی از کبار مشایخ گله کردم کی فلان در حق من بفساد گواهی داذست گفت بصلاحش خجل کن

شعر

تو نیکو روش باش تا بد سگال ❀ بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بوذ مستقیم ❀ کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یاد دارم کی شبی در کاروانی همه شب رفته بوذم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده کی در آن سفر همراه ما بوذ نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شذ گفتمش آن چه حالت بوذ گفت بلبلان را دیدم کی بنالش در آمده بوذند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم کی مروت نباشذ همه در تسبیح و من بغفلت

شعر

دوش مرغی بصبح می نالید ❀ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را ❀ مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا ❀ بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست ❀ مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بوذند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخله بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد کی مرغ از هوا در آورد

اشتر عابد را دیدم کی بنفس آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنین تفاوت نمی کند

شعر

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

قول

وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بیت

بذکرش هر چه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد کی بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت که یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و دولت یاوری کرد تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگاه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

شعر

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوبتر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست

شعر

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند

تا

تا نظر در ثواب او نکنی	از بزرکان شنیذه ام بسیار
صبر درویش به کی شکر غنی	بیت
اکر بریان کند بهرام کوری	نه جون بای ملخ باشذ زموری

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی آمذی صلی الله علیه وسلم کفت یا باهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شوذ وصاحبدلی را کفته اند بذین خوبی کی آفتابست نشنیذه ام کی کسی اورا دوست کرفته است وعشق آورده از برای آنکه هر روز توانند دیذ مکر در زمستان کی محجوبست

و محبوب **شعر**	بدیذار مردم شذن عیب نیست
ولیکن نه چندان کی کویند بس	اکر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیذن ز کس	**حکایت** یکی از بزرکان

باذ مخالف در شکم بیچیذ و طاقت حفظ آن نداشت بی اختیار ازوی صادر شذ کفت ای دوستان مرا در این جه کردم اختیاری نبوذ و بزه بر من ننویسند و راحتی بدرون من رسیذ شما هم بکرم معذور داریذ **بیت**

شکم زندان باذست ای خردمند	نداذ هیج عاقل باذ در بند
جو باذ اندر شکم بیچد فرو هل	کی باذ اندر شکم بارست بر دل
بیت	حریف کران جان ناسازکار
جو خواهذ شذ ز دست بیشش مدار	**حکایت** در صحبت یاران

دمشقم ملالتی بدیذ آمده بوذ سر در بیابان قدس نهاذم و با حیوانات انس کرفتم تا وقتی کی اسیر قید فرنک شذم و در خندق طرابلس با جهوذانم بکار کل بداشتند یکی از رؤسای حلب کی سابقه میان ما بوذ کذر کرد و بشناخت کفت فلان این جه حالتست کفتم جه کویم **شعر** همی کریختم از مردمان بکوه و بدشت

کی از خذای نبوذم بآدمی برداخت	قیاس کن کی جه حالم بوذ در آن ساعت
کی در طویله نامردمم بباید ساخت	بیت
بای در زنجیر بیش دوستان	به کی با بیکانکان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنکم خلاص داذ و با خویشتن بحلب

بُردو دختری که داشت بنکاح من در آورد مُدتی برآمد بذخوی و ستیزه روی و نافرمان بوذ زبان درازی کردن کرفت و عیش مرا منغص داشتن **شعر**

زن بذ در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بذ زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرد و همی کفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنک باز خرید کفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنکم باز خرید و بصد دینار بدست تو کرفتار کرد **شعر**

شنیدم کوسفندی را بزرکی
رهانید از دهان و دست کرکی
شبانکه کارد در حلقش بمالید
روان کوسفند از وی بنالید
که از جنکال کرکم در ربوذی
جو دیدم عاقبت خوذ کرک بوذی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی پرسید که اوقات عزیزت جکونه می کذرد کفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم کشت فرموذ تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد

ای کرفتار پای بند عیال
دکر آزادکی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرذ ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم
که شب با خذای بپردازم
شب جو عقد نماز می بندم
جه خورذ بامداذ فرزندم

یکی از متعبدان در کوشهٔ زندکانی کردی و برک درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و کفت اکر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهذ دیکران هم ببرکات انفاس شما مستفیذ کردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامذ و روی برتافت یکی از وزیران کفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که جند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اکر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشذ اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمذ بستان سرای خاص ملک را بذو پرداختند مقامی دلکشای روان آسای **شعر**

گلسرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

وفانین علیها جنار
علقت بالشجر الاخضر نار
در حال ملک کنیزکی خوب
روی پیش وی فرستاد
از این مه پاره عابد فریبی
ملایکصورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی
همچنین در عقبش غلامی
بدیع الجمال لطیف الاعتدال
هلک الناس حوله عطشا
وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی
عابد آن طعمهای لطیف خوردن

گرفتن و کسوتهای لطیف پوشیدن از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع براو زوال آمد چنانکه گویند

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام ماه پیکری بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت که من این هر دو طایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیری فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط شرط دوستی اینست که با هر دو طایفه نکویی کنی عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند وزاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

شعر

خاتون خوب سیرت پاکیزه رو را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش

درویش نکند سرت فرخنده رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
نام زاهد است و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق سخن بادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطر برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم در این ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

بیت

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او کسی بدست آر

حکایت یکی را از حکمای راسخ را پرسیدند چه گوی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگان برغبت گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او را بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفتست

حکایت مریدی گفت

بیر بیری

پیر را حلم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش همی باشد گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان
چیزی بخواه تا دیگر یکی گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بوذ ✿ کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت ازان سخنان رنگین دلاویز متکلمان در
من اثر نمی کنذ بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار

شعر

ترک دنیا بمردم آموزند ✿ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشذ و بس ✿ هرچه گویذ نگیرد اندر کس
عالم آنکس بوذ که بذ نکنذ ✿ نه بگویذ بخلق و خوذ نکنذ

آیت

اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند ✿ او خویشتن گمست کرا رهبری کنذ
پذر گفتا ای پسر بمجرد این خیال

باطل نشاید بست و روی از تربیت ناصحان بگردانیذن و علما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی
که شبی در وحل افتاده بوذ و می گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من داریذ
زنی بشنیذ و گفت تو چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون
کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی

نیاری سعادتی نبری ✿ گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار ✿ باطلست آنچ مدعی گویذ
خفته را خفته کی کند بیدار ✿ مرد بایذ که گیرذ اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار

شعر

صاحب دلی بمدرسه آمذ ز خانقاه ✿ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بوذ ✿ تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برذ ز موج ✿ وین جهد می کنذ که بگیرذ غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بوذ و زمام اختیار از دست رفته

عابدی بروی کذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر جوان از خواب مستی سر بر آورد و کفت واذا مروا باللغو مروا کراما

شعر

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من تقبح امری کرا امر کریما

شعر

متاب ای پارسا روی از کنه کار
بیخشایندکی در وی نظر کن
اکر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان کذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا کفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد کی چنین حالی رفت کفت ای فرزند خرقهٔ درویشان حلقهٔ رضاست هر کی در این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر او حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنک
عارف کی برنجد تنک آبست هنوز

این حکایت شنو کی در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از کرد راه و رنج رکاب
کفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارکاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
کاه و بیکاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده، نه حصار
نه بیابان نه باد و کرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا حرمت تو بیشترست
تو بر بندکان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاکردان
بسفر پای بند و سرکردان
کفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر کی بیهوده کردن افرازد
خویشتن را بکردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ انداخته کفت این را چه حالتست کفتند فلان دشنامش داد کفت این فرومایه هزار من سنکی بر می دارد و طاقت سخنی نمی آرد

شعر

لاف سرپنجکی و دعوی مردی بکذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

کرت کرت

کرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آنست که مشتی بزنی بر دهنی

شعر — اگر خود بردرد پیشانی پیل

نه مردست آنکه در وی مردمی نیست — بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد آدمی نیست — **حکمت** بزرگی را پرسیدم

از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران مصالح خویش بیند و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویشست **بیت**

همراه اگر شتاب کند ~~[illegible]~~ همره تو نیست — دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

بیت — چون نبود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودت قربی — یاد دارم که مدعی در این

بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت ذی القربی فرموده و اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم

غلط کردی که موافق قرآنست — و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس

لک به علم فلا تطعهما **بیت** — هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد — **شعر**

پیرمردی لطیف در بغداد — دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید — لب دخترک که خون از او بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست — چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد از او بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست — ندهد جز بوقت مرگ از دست

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهیز و نعمت کسی در مناکحت وی رغبت نمی نمود **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند و آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی

کفت ترسم کی بینا شوذ و دختر مرا طلاق دهذ ❀ شوی زن زشت روی نابینا

❀ باذشاهی بدیده استخفاف در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و کفت ای ملک ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرک برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله ❀ شعر ❀

اکر کشورخذای کامرانست
وکر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این وآن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
جو رخت از مملکت بربست خواهی
کدایی بهترست از باذشاهی

نصیحت ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده وحقیقت آن دل زنده و نفس مرده ❀ بیت ❀

نه انکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وکر خلاف کنندش بجنک برخیزذ
اکر ز کوه فرو غلطذ آسیا سنکی
نه عارفست که از راه سنک برخیزذ

حقیقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بذین صفتها کی کفتم موصوفست بحقیقت درویشست واکر در قباست اما هرزه کردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرذ در بند شهوت وشبها روز کنذ در خواب غفلت وبخورذ هرجه درمیان آیذ رندست واکر درعباست شعر ❀

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنک در مکذار
تو کی در خانه بوریا داری

منظومه

دیدم کل تازه جند دسته
بر کنبذی از کیاه بسته
کفتم چه بود کیاه ناچیز
تا در صف کل نشینذ او نیز
خندید کیاه و کفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
کر نیست جمال و رنک و بویم
آخر نه کیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم
کر بی هنرم وکر هنرمند
لطفست امیدم از خذاوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند

جون جزه

جون هیج وسیلتش نماند
رسمست کی مالکان تحریر
ازاذ کنند بندهء پیر
ای بارخذای عالم آرای
بر بندهء پیر خوذ ببخشای
سعدی ره کعبهء رضا کیر
ای مرد خذا ره خذا کیر
بذبخت کسی کی سر بتابذ
زین در کی دری دکر نیابذ

حکمت حلیمی را پرسیذند از سخاوت وشجاعت کذام بهترست کفت انکرا سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

شعر

نماند حاتم طای ولیک تا باید
بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکات مال بدر کن کی فضلهء رز را
جو باغبان بزند بیشتر دهذ انکور

والله اعلم بالصواب

باب سیم

در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهء مغربی در صف بزازان حلب کفت ای خداوندان نعمت اکر شمارا انصاف بوذی ومارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

شعر

ای قناعت توانکرم کردان
کی ورای تو هیج نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست
هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بوذند یکی علم آموخت و آن دکر مال اندوخت عاقبة الامر این یکی علامهء عصر کشت و آن دکر عزیز مصر شذ پس این توانکر بچشم حقارت در فقیر نظر کردی وکفتی من بسلطنت رسیدم واین همجنان در مسکنت بماندست کفت ای براذر شکر نعمت باری عز اسمه برمن واجب ترست کی من میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وتو میراث فرعون وهامان رسیذ یعنی ملک مصر

شعر

من آن مورم کی در پایم بمالند
نه زنبورم کی از دستم بنالند
کجا خوذ شکر این نعمت کزارم
کی زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیذم کی در آتش فاقه می سوخت وخرقه بخرقه برهم می دوخت وتسکین خاطر مسکین خوذ کرده بوذ ومی کفت

بنان خشک قناعت کنیم وجامه دلق
کی بار محنت خوذ به که بار منت خلق

کسی کفتش جه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارذ و کرمی عمیم میان بخدمت ازاذکان بسته و بر در دلها نشسته اکر بر صورت حالت جنانکه هست وقوف یابذ باس خاطر عزیزان داشتن منت دارذ و غنیمت شمارذ کفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجکان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی فرستاذ صلی الله علیه سالی در دیار عرب بوذ و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازوی درنخواست پیش پیغمبر آمذ علیه الصلوة و کله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجای آرد رسول کفت علیه السلام این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشوذ نخورند و جون اشتها باقی بوذ دست از طعام بدارند حکیم کفت اینست موجب درستی

شعر

سخن آنکه کند حکیم آغاز
یا سر انکشت سوی لقمه دراز
که زناکفتنش خلل زایذ
یا ز ناخوردنش بجان آیذ
لاجرم حکمتش بوذ کفتار
خوردنش تن درستی آرذ بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمذست که حکیم عرب را پرسیذ که روزی جه مایه طعام بایذ خوردن کفت صد درم کفایت کند کفت این قدر جه قوت دهذ کفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی اقدر علیه یعنی این قدر ترا بر بای همی دارذ و هرجه برین زیادت کنی نقصان باشد

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
ای جان من نه زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیکر سفر کردندی یکی ضعیف بوذ که هر بدو شب افطار کردی و دیکر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی کرفتار آمذند هردو بخانه در کردند و بکل برآوردند و بعد از دو هفته که معلوم شذ که بی کناهانند قوی را دیذند مرده وضعیف

جان جان

جان بسلامت برده مردم در این عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجیب بوذی کی این یکی بسیار خوار بوذ طاقت بی نوایی نیاورد و بسختی هلاک شذ و آن دکر خویش دار بوذه لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند **شعر**

چو کم خوردن طبیعت شذ کسی را ❁ چو سختی پیشش آیذ سهل گیرد
وکرش برورستاند در فراخی ❁ چو تنگی بینذ از سختی بمیرذ

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن کی سیری مردم را رنجور کنذ گفت ای پذر گرسنگی خلق را بکشذ نشنیذه‌ای کی ظریفان گویند بسیری مردن به کی گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار ❁ کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا

بیت

نه چندان بخور کز دهانت بر آیذ
نه چندان کی از ضعف جانت بر آیذ

شعر

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورذ طعام کی بیش از قدر بوذ
کر کلشکر خوری بتکلف زیان کنذ
ور نان خشک دیر خوری کلشکر بوذ

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهذ گفت آنکه دلم چیزی نخواهذ **بیت**

معده چو کژ گشت و شکم درد خاست ❁ سوذ ندارذ همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان کرد آمذه بوذ در واسط هر روزی مطالبت کردی و سخنهای ناخوش گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بوذند و از تحمل چاره نبوذ صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده داذن بطعام آسانترست کی بقال را بدرم **شعر**

ترک احسان خواجه اولیتر ❁ کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به ❁ کی تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار زخمی هول رسیذ کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارذ اگر بخواهی باشذ کی دریغ ندارذ گویند کی آن بازرگان ببخل معروف بوذ **بیت**

کر بجای نانش اندر سفره بوذی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیذی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم از او دهذ یا ندهذ و اگر دهذ منفعت کنذ یا نکنذ باری خواستن از او زهر کشنده ست

هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان کفته اند آب حیات اکر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد کی مردن بعلت به از زندکانی بمذلت

بیت

اکر حنظل خوری از دست خوش خوی
به از شیرینی از دست ترش روی

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک و با یکی از بزرکان کی حسن الظن بلیغ داشت در حق او بکفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

شعر

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو کی عیش براو نیز تلخ کردانی
بحاجتی کی روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار کشاده پیشانی

دانشمند چون از چند روز مودت معهود بر قرار ندید کفت

بئس المطاعم حین الذل یکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نانم افزود و آبرویم کاست
بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی کفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اکر بر حاجت تو واقف کردد همانا کی در قضای آن توقف روا ندارد کفت من او را ندانم کفت منت رهبری کنم دستش کرفت تا منزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برکشت سخن نکفت کسی کفتش چه کردی کفت عطای او بلقای او بخشیدم

شعر

اکر کویی غم دل با کسی کوی
کی از رویش بنقد آسوده کردی
مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده کردی

حکایت خشک سالی باسکندریه در عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
کی بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب کی دود دل خلق جمع می نشود
کی ابر کردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرکان بطریق اهمال از آن در کذشتن هم نشاید کی طایفه بر عجز کوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنم کی اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری

شعر

که شتر بکشد آن محنت را ‌ ‌ شتری را که گر نباشد کشت
چند باشد چو جسر بغداد ش ‌ ‌ آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی کی یکطرف از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

شعر

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرا عرب را بگوشه صحرا بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد ‌ ‌ منت حاتم طایی نبرد

حاتم انصاف داد کی من او را بهمت و جوانمردی از خود بیش دیدم

حکایة

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد کی از بی طاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و برفت پس بعد از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرمودند عالمان گفته اند

شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی ‌ ‌ تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد چو دست قوت یابد ‌ ‌ برخیزد و دست عاجزان برتابد

و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

شعر

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ‌ ‌ سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت ‌ ‌ مور همان به کی نباشد پرش

بدر را عسل بسیارست ولیکن بسر کرمی دارست

بیت

آنکس که توانکرت نمی کرداند   او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره کی حکایت همی کرد کی وقتی در بیابانی راه کم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده کی همی ناکاه کیسهٔ یافتم بر مروارید هرکز آن ذوق شادی فراموش نکنم کی بنداشتم کی کندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی کی معلوم کردم کی مرواریدست

شعر

در بیابان خشک و ریک روان   تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از بای   در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنکی می کفت

قول

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی   نهرا تلاطم رکبتی واظل املا قربتی

همچنین در قاع بسیطه مسافری کم شده بود و قوت و قوتش باخر رسیده آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بکردید و ره بجایی نبرد بس بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند بیش رویش نهاده و برخاک نبشته

شعر

کر همه زر جعفری دارد   مرد بی توشه بر نکیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را   شلغم بخته به کی نقرهٔ خام

حکایت هرکز از دور زمان ننالیدم و روی از کردش آسمان درهم نکشیده مکر وقتی که بام برهنه مانده بود و استطاعت بای بوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنک یکی را دیدم کی بای نداشت سباس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

شعر

مرغ بریان بچشم مردم سیر   کمتر از برک تره بر خوانست
وانکه را دستکاه و قوت نیست   شلغم بخته مرغ بریانست

حکایت یکی را از ملوک با تنی چند خاصان در شکارکاهی بزمستان از عمارت دور فتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک کفتا شب آنجا رویم کی سرما نباشد یکی از وزرا کفت لایق قدر بادشاهان نیست بخانهٔ دهقان التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و بیش آورد و زمین را ببوسید و کفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند کی قدر دهقان بلند کردد و

سلطان

سلطان سخن کفش او را مطبوع آمذ تا بانکه منزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرموذ شنیذند که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می کفت شعر

ز قدر و شوکت سلطان نکشت چیزی کم ✿ از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه کوشه دهقان بافتاب رسیذ ✿ که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت کدایی هول را حکایت کنند کی نعمتی وافر اندوخته بود یکی از باذشاهان کفتش همی نماید کی مال بی کران داری و ما را مهمی هست اکر ببرخی از آن دستکیری کنی چون ارتفاع رسذ وفا کرده شوذ و شکر کفته کفت ای خذاوند روی زمین لایق قدر بزرکوار باذشاه نباشذ دست همت بمال من کدا آلوذه کردن کی جو جو بکدایی فراهم آورده ام کفت غم نیست کی بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین بیت

کر آب چاه نصرانی نه باکست ✿ جهود مرده می شویی چه باکست

شنیذم کی سر از رای ملک باز زذ و حجت آوردن کرفت و شوخ چشمی کردن بفرموذ تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند شعر

بلطافت چو بر نیاید کار ✿ سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر کی بر خویشتن نبخشایذ ✿ کر نبخشذ بر او کسی شایذ

حکایت بازرکانی را شنیذم کی صذ و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خذمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارامیذ از سخنهای پریشان کفتن کی فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز فلان کس ضمین است کاه کفتی خاطر اسکندریه دارم کی هوایی خوش است باز کفتی کی دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دکرم در پیش است اکر آن کرده شوذ بقیت عمر خویش بکوشه بنشینم کفتم آن کذام سفرست کفت کوکرد پارسی خواهم بردن بچین کی شنیذم قیمتی عظیم دارذ و از انجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاذ هندی بحلب و ابکینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زآن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصافا ازین مالیخولیا چندان فرو کفت که بیش طاقت کفتنش نماند کفت ای سعدی تو هم سخنی بکوی از آنها کی دیذه و شنیذه کفتم شعر

آن شنیذستی کی در صحرای غور ✿ بار سالاری بیفتاذ از ستور

کفت جشم تنک دنیا دار را
یا قناعت بر کند یا خاک کور

حکایت مالداری را شنیدم کی به بخل اندر چنان معروف بوذ کی حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجایی که نانی را بجانی از دست ندادی و کربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی و سک اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را ندیدی در کشاذه و سفرهٔ او را سر کشاذه **شعر**

درویش بجز بوی طعامش نشنیذی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیذی

شنیدم کی بدریای مغرب اندر راه مصر بر کرفته بوذ و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق باذی مخالف کشتی بر آمد

بیت

با طبع ملولت چه کند دل کی نسازد
شرطه همه وقتی نبوذ لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن کرفت وَاِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ

دست تضرع جه سوذ بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

شعر

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر کیر
وانکه این خانه کز تو خواهذ ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر کیر

آورده اند کی در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او به بقیت مال او توانکر شذند جامهای کهن بمرک او بدریدند و خز دمیاطی ببریدند هم در آن هفته یکی را دیذم از ایشان بر باذ پایی سوار و غلامی در پی

وه کی کر مرده باز کردیذی
بسرای قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بوذی
وارثان را ز مرک خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی کی در میان ما بوذ آستینش کرفتم و کفتم **بیت**

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نکون بخت کرد کرد و نخورد

حکمت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاذ طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمذ و دام از دستش در ربوذ و برفت **شعر**

شذ غلامی کی آب جوی آرد
جوی آب آمذ و غلام ببرد

دام

دام

دام هربار ماهی آوردی ماهی اینبار رفت و دام ببرد

بیت صیاد نه هربار شکالی ببرد

باشد کی یکی روز پلنکش بخورد دریغ خوردند جماعت صیادان

دیکر و ملامتش کردند کی جنین صیدی در دامت افتاذ و ندانستی نکاه داشتن کفت ای برادران
جه توان کردن مرا روزی نبوذ و ماهی را همجنان روزی مانده بوذ **حکمت** صیادی
روزی در دجله نکیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد **حکایت** دست و پا بریذه
هزارپایی را بکشت صاحب دلی براو بر کذشت و کفت سبحان الله با هزار پای کی داشت
جون اجلش فراز آمذ از بی دست و پایی کریختن نتوانست **شعر**

جو آیذ ز پی دشمن جان ستان به بنذد اجل پای مرد دوان
در آن دم کی دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیذم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری بر سر کسی کفت سعدی جکونه همی بینی این دیبای معلم بر این خر لایعلم لعم **قوله**

قد شابه بالوری حمار عجلاً جسداً له خوار

کفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **شعر**

بآدمی نتوان کفت ماند این حیوان مکر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بکرد در همه اسباب و ملک و هستی او کی هیچ جیز نه بینی حلال جز خونش

حکایت دزدی کدایی را کفت شرم نمی داری از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز
کردن کفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم
به کی ببرند بدانکی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند
کی از دهر مخالف بفغان آمده بوذ و حلق فراخ از دست تنک بجان رسیذه شکایت پیش پذر
برد و اجازت خواست کی عزم سفر دارم مکر بقوت بازو دامن کامی بجنک آرم بیت

بزرکان کفته اند **شعر** فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پذر کفت ای پسر خیال محال از

دل بدر کن و پای قناعت در دامن کش کی خردمندان کفته اند دولت نه بکوشیذنست
جاره کم جوشیذنست **بیت** اکر بهر سر مویت صد خرد باشد ۲

خیز دیکران نباید چو بخت بد باشذ. پسر کفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت خاطر وجر منافع و دیذن عجایب وشنیذن غرایب وتفرج بلدان ومحاورت
خلان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکتسب ومعرفت یاران وتجربت روزکاران

چنانکه سالکان طریقت کفته اند

شعر

تا بدکان وخانه در کروی
هرکز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
بیش از آن روز کز جهان بروی

پدر کفت ای پسر منافع سفر چنانکه کفتی بی شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست
نخستین بازرکانی که با وجود نعمت ومکنت غلامان وکنیزکان دارذ وشاکردان
چابک هر روز بشهری وهر شب بمقامی وهر دم بتفرج کاهی از نعیم دنیا متمتع

شعر

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست
هرجا کی رفت خیمه زد وخوابکاه ساخت
وانرا کی بر مراد جهان نیست دسترس
درزاد وبوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمی کی بمنطق شیرین وقوت
فصاحت ومایه بلاغت هرجا کی روذ بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلیست
کی هرکجا بروذ قدر وقیمتش دانند
بزرکزاده نادان بشهروا ماند
کی در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کنند کی بزرکان کفته اند
کی جمال به از بسیاری مال وکویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است وکلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را همه جایی غنیمت شناسند وخدمتش را منت دانند

شعر

شاهد انجا کی روذ حرمت وعزت بیند
ور برانند بقهرش پدر ومادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
کفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
کفت خاموش کی هرکس کی جمالی دارذ
هرکجا پای نهذ دست ندارندش پیش

شعر

چون در پسر موافقی ودلبری بوذ
اندیشه نیست کر پدر از وی بری بوذ
او جوهریست کو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بوذ

جهارم خوش آوازی کی بحنجره ر

داودی
داودی

۶۳

داودی که آب از جوبار روان و مرغ از طیران باز دارد بسر وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند شعر

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین   بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش   که این حظ نفس است و آن قوت روح

یا گلبن بیشه وری که بسعی بازو کفاف حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند شعر

گر بغریبی رود از شهر خویش   سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت   گرسنه خسبد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای پدر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه از این جمله بی بهره ست بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

شعر   هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام   کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام   پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه

مخالفت کنیم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن حذر واجب شعر

رزق اگرچند بی گمان برسد   شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها

در این صورت که منم باید دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که از این بیش طاقت بی نوایی نمی آرم شعر

چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش   دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند   درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن می گفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام   بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار کوهی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش بفرسنگ می شد بیت

سهمگن کوهی که مرغانی در او امن نبودی

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش درربودی ۞ گروهی مردمان هر یک بقراضه در معبر
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد
یاری نکردند ملاح بی مروت ازاو بخنده برگردید و گفت **بیت**

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ۞ زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم آمد خواست که ازاو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز
داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد

باز گردانید **بیت** ۞ بدوزد شره دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند ۞ چندانکه بریش و گریبانش در دست جوان

افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین
درشتی دید پشت بگردانید جز این چاره نداشتند که با او مصالحت کردند و باجرت

مسامحت **شعر** ۞ چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار ۞ بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی ۞ بعذر ماضی در قدمش افتادند

و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا
برسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی
هست یکی از شما که زورآورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و قول حکما که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی
از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

شعر ۞ مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید ۞ چندانکه مقود کشتی بر

ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند
بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم خوابش گریبان
گرفت و در آب انداخت و بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت

سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی برسید قومی بر او گرد آمده و شربتی به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نمی شد تنی چند فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

شعر

پشه چو پر شد بزند پیل را   با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست

حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان برخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در این میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان را دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چندی از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش دزدان تنها در خانه خوابش نمی برد یکی از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود تا بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

بیت

هرگز ایمن ز مار ننشستم   که بدانستم آنچه خصلت اوست
زهر دندان دشمنی بتر است   که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدانست که بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید

دره بجایی نبرد تشنه ذنی نوا روی برخاک و دل برهلاک نهاذه همی گفت

من ذا احدثنی وزم العیس / ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کنذ برغریبان کسی / که نابوذه باشذ بغربت بسی

مسکین در این سخن بوذکی باذشه پسری بصیداز لشکریان دور افتاذه بوذ بالا سرش ایستاذه همی شنیذ و درهیاتش همی نگریذ صورت ظاهرش پاکیزه وصورة حالش پریشان پرسیذ از کجایی و در این جایگه چون افتاذی برخی از آنچ برسروی رفته بوذ آغاز کرد ملک زاده را برحال تباه وی رحمت آمذ وخلعت ونعمت داذ ومعتمدی باوی فرستاذ تا بشهر خویش آمذ بدیذن او شاذمانی کردند و بسلامت حالش شکر کرد شبانگه از آنچ برسر او گذشته بوذ از حالت کشتی وجور ملاح وجفای روستایان برسرچاه وغدر کاروانیان باپذر می گفت پذر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است وپنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پذر هر آینه تا رنج نبری گنج برنگیری وتاجان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

بیت

گرجه بیرون ز رزق نتوان خورد / در طمع کاهلی نباید کرد

بیت

هرگز نکنذ دُر گرانمایه بچنگ / غواص اگر اندیشه کنذ کام نهنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک / نیست لاجرم تحمل بار گران همی کنذ

شعر

چه خورذ شیر شرزه در بن غار / باز افتاذه را چه قوت بوذ
گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بوذ

پذر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسیذ و بر تو ببخشایذ و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتذ و بر نادر حکم نتوان کرد

بیت

صیاد نه هربار شغالی ببرد / افتذ که یکی روز پلنگش بخورد

جانك
جانك

حکایت یکی را از ملوک فارس نکینی کرانمایه بر انکشتری بوذ باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرموذ تا انکشتری را بر کنبد عضد نصب کردند تا هر کی تیر از حلقهٔ انکشتری بکذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیر انداز حکم انداز کی در خدمت او بوذند جمله خطا کردند مکر کوذکی بر بام رباطی که ببازیچه تیر از هر طرفی می انداخت و باد صبا تیر او را بحلقهٔ انکشتری در اشراف بخلعت و نعمت یافت و خاتم بروی ارزانی داشتند آورده اند کی پسر تیر و کمان را بسوخت کفتند چرا کردی کفت تا رونق نخستین برجای ماند

شعر

که بوذ کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری
کاه باشد کی کوذکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بوذ و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

شعر

هر که بر خوذ در سؤال کشاذ
تا بمیرذ نیازمند بوذ
آز بکذار و پاذشاهی کن
کردن بی طمع بلند بوذ

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد کی توقع بکرم اخلاق مردان چنین است کی یکی با ما بنان و نمک موافقت کند شیخ رضا داذ بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیکر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار کرفت و تلطف کرد و ثنا کفت برسید شیخ را یکی خدمان ملاطفت امروز با پاذشه کردی خلاف عادت بوذ دیکر ندیذیم کفت نشنیذی

بیت

هر کرا در سماط بنشستی
واجب آمذ بخدمتش برخاست

مثنوی

کوش تواند کی همه عمر وی
نشنوذ آواز دف و چنک و نی
دیده شکیبذ ز تماشای باغ
بی کل و ریحان بسر آرذ دماغ
ور نبوذ بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبوذ دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارذ کی بسازذ بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان را کفتم امتناع سخن کفتنم بعلت آن آمدست غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید کفت دشمن آن به که نیکی نبیند

شعر

واخو العداوة لا یمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر

بیت

هنر بچشم عداوت بزرکتر عیبست
کلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت

نور کیتی فروز چشمه هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرکانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را کفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی کفت ای پدر فرمان تراست نکویم ولیکن خواهم که مرا بر فایده آن مطلع کردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست کفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه

بیت

مکوی اندوه خویش با دشمنان
که لاحول کویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش کفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بکوی کفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

شعر

آن شنیدی که صوفی می کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش کرفت سرهنکی
که بیا نعل بر ستورم بند
نکفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو کفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برکشت کسی کفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند کفت علم من قرانست و حدیث و کفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت

آنکس که بقران و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی

جالینوس

حکایت جالینوس ابلهی دید دست در کریبان دانشمندی زده بی حرمتی همی کرد کفت اکر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی **شعر**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ❁ نه دانائی ستیزد با سبکسار
اکر نادان بوحشت سخت کوید ❁ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نکهدارند موئی ❁ همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وکر بر هر دو جانب جاهلانند ❁ اکر زنجیر باشد بکسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام ❁ تحمل کرد و کفت ای خوب فرجام
بتر زانم کی خواهی کفت آنی ❁ کی دانم عیب من جون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم انک سالی بر سر جمع سخن کفتی کی لفظی مکرر نکردی و کر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیکر بکفتی و از جمله ادب ندماء حضرت ملوک یکی اینست **شعر**

سخن کرچه دلبند و شیرین بود ❁ سزاوار تصدیق و تحسین بود
جو یکبار کفتی مکو باز بس ❁ کی حلوا جو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما شنیدم کی می کفت هرکز کسی بجهل خویش اقرار نکرد ست مکر انکس کی جون دیکری در سخن باشد همجنان ناتمام کفته سخن آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند و بن ❁ بیاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنک و هوش ❁ نکوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی جند از بندکان محمود کفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا جکفت در فلان مصلحت کفت بر شما هم پوشیده نباشد کفتند انج با تو کوید با امثال ما روا کفتن ندارد کفت باعتماد انک داند کی نکویم پس جرا همی پرسید **بیت**

نه هر سخن کی بر آید بکوید اهل شناخت ❁ بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی کفت بخر کی من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه جنانک هست از من پرس هیچ عیبی ندارد کفتم بجز انک تو همسایه منی **شعر**

خانه را جون تو همسایه است ❁ ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود ❀ کی بر از مرک او هزار کرزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او خواند فرمود تا جامه را از او بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سکان در قفای وی افتادند خواست تا سنکی بر دارد و سکانرا دفع کند در زمین یخ کرفته بود عاجز شد کفت این چه حرامزاده مردمانند سکرا کشاده اند و سنکرا بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید کفت ای حکیم از من چیزی بخواه کفت جامهٔ خود می خواهم اکر انعام فرمایی

بیت

رضینا من نوالک بالرحیل

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ❀ مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدانرا بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر ان مزید کرد و درمی چندی

حکایت منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیکانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط کفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب خاست صاحبدلی برین واقف بود کفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست ❀ کی ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی کفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شان او

شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ❀ له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودندش کفت ترا خوابی دیده ام خیر باد کفت چه دیدی کفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید کفت این مبارک خوابست کی دیدی که مرا بر عیب خود واقف کردانیدی معلوم شد کی آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم کی ازین پس خطبه نکویم مکر باهستکی

شعر

از صحبت دوستان برنجم ❀ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند ❀ خارم کل و یاسمن نمایند

کود ۱۲۱

گو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید

بیت

هنر داند از جاهلی عیب خویش
هر آنکس که عیبش نگویند پیش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بوذی و صاحب مسجد امیری بوذ عادل نیک رای خوب سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردذ گفت ای جوانمرد مر این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم تا جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس مدتی در پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم امیر از خنده بی خود گشت و چیز دیگر بفرموذ و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند

بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر او بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا همی داری گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و حالت جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادتی حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

شعر

هر کی سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه

را بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی نکردی و بی ادبی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست

شعر

خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم در محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و ملامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی

شعر

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجای نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

شعر

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمهٔ کی مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو شاهد را در چشم نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

شعر

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ

بیت

جان دل از مهر جانان برگرفتن

دوستان

ق

تو کی در بند خویشتن باشی ❀ عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ❀ شرط عشقست در طلب مردن

بیت

گر دست رسد کی آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را کی نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت

دردا کی طبیب صبر میفرماید ❀ وین نفس حریص را شکر می باید

شعر

آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته میگفت ❀ تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند کی مر این پادشه زاده را کی مملوح نظر او بود خبر کردند کی جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو می شنوند چنین معلوم می شود کی دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید کی بنزدیک وی عزم دارد بگریست و گفت

بیت

❀ آنکس کی مرا بکشت باز آمد پیش ❀ مانا کی دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید کجایی و کجایی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق مانده کی مجال نفس نداشت

بیت

❀ اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ❀ چو آشفتی ا ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی کی هم از حلقهٔ درویشانم بل کی حلقه بگوش ایشان آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت

❀ عجبست با وجودت کی وجود من بماند ❀ تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ❀ عجب از زنده کی چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم را از آنجا کی حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجری که بر کودکان دیگر کردی

۷۳

در حق وی روا داشتی وقتی که خلوتش دریافتی گفتی **شعر**

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم
وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفتش چنانکه در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی آید بر آنم اطلاع فرمای تا بتبدیل آن در سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نه بینم **شعر**

چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نه بیند مگر آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد **مصراع**

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت **شعر**

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاق به که ملول **بیت**

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادّه خالی نباشد **قول**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب

شعر

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که

در

در

در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد کی در این مدت قاصدی نفرستادی کفتم دریغ آمدم کی دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن کردد و من محروم شعر

یار دیرینه مرا کو بزبان توبه مده | کی مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید کی کسی سیر نکه در تو کند | باز کویم کی کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطافتش کفتم دانم کی ترا در مودت این منظور علتی و بنا بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردانیدن و جور بی ادبان بردن کفت ای یار دست عتاب از دامن روزکارم بدار بارها در این مصلحت کی تو می بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهل تر آید همی که از دیدن او و حکیمان کویند دل بر مجاهده نهادن آسان ترست که چشم از مشاهده برکرفتن شعر

هر که بی او بسر نشاید برد | کر جفای کند بباید برد
روزی از دست کفتمش زنهار | چند از آن روز کفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچ خاطر اوست
کر بلطفم بنزد خود خواند | ور بقهرم براند او داند

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا بیت

آنکه نبات عارضش آب حیوة میخورد | در شکرش نکه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم کی نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهره بر چیدم و کفتم بیت

برو هر چه می بایدت پیش کیر | سر ما نداری سر خویش کیر

شنیدمش که همی رفت و همی کفت بیت

شب پره کر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بکفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر قول

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل

بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
بازای و مرا بکش کی پیشت مردن

بیت

خوشتر کی پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع کی در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

شعر

آن روز کی خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی

شعر

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو کی طلبکار تست
ناز بر آن کن کی خریدار تست

شعر

سبزه در باغ دیده خوشست
داند او کین سخن همی گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست
بس کی برمی کنی و می روید

شعر

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت کی برآید

شعر

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد کی مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدند از متعربان ما تقول فی المرد ان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید

امرد آنگه کی خوب و شیرینست
تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیذند کی با ماه رویست در خلوة نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوة غالب چنانک عرب کوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشذ کی بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت ماند کفت اکر از مه رویان بسلامت ماند از بذکویان بسلامت نماند

قول

وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شایذ پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطیی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می کفت این چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

شعر

علی الصباح بروی تو هر کی برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد
بذ اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانک تویی در جهان کجا باشذ

عجب آنک در مجاورت طوطی زاغ هم بجان آمذه بود و ملول شذه لاحول کنان از کردش کیتی همی نالیذ و دستهای تغابن بر یکدکر همی مالیذ کی این چه بخت نکونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان
کی بوذ هم طویله رندان

تا چه کنه کردم کی روزکارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا کردانیذست

شعر

کس نیایذ بپای دیواری
کی بر آن صورتت نکار کنند
کر ترا در بهشت باشذ جای
دیکران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بذان آوردم تا بدانی که صد چندان کی دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بوذ
زان میان کفت شاهدی بلخی
کر ملولی ز ما ترش منشین
کی تو هم در دهان ما تلخی

شعر

جمعی چو کل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میان بر رسته
چون باذ مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته

۷۸

حکایت رفیقی داشتم کی سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بحکم آنک شنیدم کی روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

شعر

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان — نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین
چو آستین کریمان بدست درویشان — چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه کی بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم بر آن جملت مبالغه نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد کی از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

شعر

نه ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم کی برگردی بزودی
هنوزت گر صلحست باز آی — کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشخوار نمی آید کی دیدن مادر زن

شعر

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم کی در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب کی کسی حر تموز از من ببرد و آبی فرونشاند کی همی ناکاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانک در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق

بر

برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده
فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم قول

ظما بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا

شعر
خرم آن فرخنده طالع را که چشم
برچنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند شعر

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم قول

بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید بمقاتلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم شعر

طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف نمود و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی گفتم مصراع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود گر درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت شعر

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بندی از دل برگشایی

بکفت اینجا بری رویان نغزند ❀ جو کل بسیار شد بیلان بلغزند

این بکفتیم و بوسه بر سر یکدیکر دادیم و وداع کردیم شعر

بوسه دادن بروی دوست جه سود ❀ هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب کویی وداع یاران کرد ❀ روی ازاین نیم سرخ وزان سو زرد

حکایت خرقه بوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه ناکاه بکاروان زدند و باک ببردند و بازرکانان کریه و زاری کردن کرفتند و فریاد بی فایده خواندن بیت

کر تضرع کنی وکر فریاد ❀ دزد زر باز بس نخواهد داد

مکر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده کفتم مکر آن معلوم ترا دزد نبرد کفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی جنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر جیز وکس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

کفتم موافق حال منست آنج کفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او شعر

مکر ملایکه بر آسمان وکر نه بشر ❀ بحسن صورت او آدمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از او صحبت ❀ که هیج نطفه جنو آدمی نخواهد بود

ناکهی بای وجودش بکل عدم فرو شد و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او کفتم شعر

کاج کان روز که در بای تو شد خار اجل ❀ دست کیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی جشمم ❀ این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

شعر ❀ آنکه قرارش نکرفتی و خواب
تا کل و نسرین نفشاندی نخست ❀ کردش کیتی کل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت وی عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندکانی فرش هوس در نوردم و کرد مجالست نکردم بیت

سود دریا نیک بودی کر نبودی بیم موج ❀ صحبت کل خوش بدی کر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل ❀ دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهادست و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم بگفتی گفت [illegible]

وربّ صدیق لامنی فی ودادها ❀ الم یرها یوما فیوضح لی عذری

شعر

کاج کانان که عیب می جستند ❀ رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت ❀ بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی ❀ فذلکن الذی لمتننی فیه

ملک را در دل آمد جمال لیلی را مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه پس بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیات او نظر کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از وی در پیش بوذ و زینت در پیش مجنون بفراست دریافت گفتا از دریچه چشم مجنون بایستی حسن جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی ❀ لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی ❀ لست تدری ما بقلب الموجع

شعر

تندرستان را نباشد درد ریش ❀ جز بهم دردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو ما ❀ حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن ❀ او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را

حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بوذ و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بوذ و پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان **شعر**

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ❀ بربوذ دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند ❀ خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسید و زایدالوصف رنجید

دشنام بی تحاشی داذ وسقط کفت وسنک برداشت وهیچ از بی حرمتی نکذاشت قاضی یکی را کفت از علمای معتبر کی هم عنان او بوذ

بیت

آن شاهدی وخشم کرفتن بینش
وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب کویند ضرب الحبیب زبیب

شعر

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر کی بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت می آیذ

بیت

انکور نو آورده ترش طعم بوذ
روزی دو سه بکذار کی شیرین کردذ

این بکفت وبمسند قضا باز آمذ بعضی از بزرکان عدول کی در مجلس حکم وی بوذند جون بخدمت برسیذند کفتند باجازة سخنی درخدمتت کوییم اکرجه ترک ادبست وبزرکان کفته اند

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرکان کرفتن خطاست

ولیکن بحکم انک سوابق انعام خداوندی ملازم بندکانست مصلحتی کی ببینند واعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست کی با این پسر کرد طمع نکردی وفرش ولع در نوردی کی منصب قضا پایکاهی منیع است تا بکناهی شنیع ملوث نکردی وحریف اینست کی دیذی وحدیث این کی شنیذی

شعر

یکی کرده بی آب رویی بسی
چه غم دارد از آب روی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال
کی یک نام زشتش کند پای مال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمذ وبر حسن تدبیر قوم آفرین خواند وکفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست ومساله بی جواب ولیکن

شعر

نصیحت کن مرا جندانک خواهی
کی نتوان شستن از زنکی سیاهی

از یاذ تو غافل نتوان کرد بهیچم
سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بکفت وکسانی را بتفحص حال وی بر انکیخت ونعمت بیکران بریخت وکفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

بیت

هر کی زر دیذ سر فرود آرد
ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شذ وهم در آن شب شحنه را خبر شذ قاضی همه شب شراب

در

در سر و شباب در بر از شمع نخفتی و شعر گفتی بیت

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک دم که دوست فتنه خفتست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی در این حالت که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرو گیرد قاضی متبسم در او نظر کرد و گفت شعر

پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت کند که سگ آید
روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلاء عصر می‌دانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدار کردش که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب داشت گفتا از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است بحکم حدیث که لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک

شعر

این دو چیزم بر گناه انگیختند — بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه در این حالت

کی بر کناه و عقوبت خویش اطلاع یافتی سودی نکند آیه فلم یک ینفعهم ایمانهم

لما راوا باسنا شعر — چسود از دزدی آنکه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ — بلند از میوه کو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ — ترا با وجود چنین منکری کی ظاهر

شد سبیل خلاص صورت نبندد این بکفت و موکلان عقوبت در وی آویختند کفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و کفت آن چیست کفت شعر

باستین مالی که بر من افشانی — طمع مدار کی از دامنت بدارم دست
لکر خلاص محالست ازین کنه کی مراست — بدان کرم کی تو داری امیدواری هست

ملک کفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب کفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل کی ترا فضل و بلاغت امروز از چنک عقوبت من رهایی دهد مصلحت آن بینم کی ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیکران نصیحت پذیرند و عبرت کیرند کفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم نه تنها من کرده ام در جهان دیکری را ببینید تا من عبرت کیرم ملک را خنده کرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند کفت ۞ همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیکران

حکایت منظوم

جوانی پاکباز پاکرو بود — کی با پاکیزه رویی در کرو بود
چنین خواندم کی در دریا اعظم — بکردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست کیرد — مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی کفت از میان موج و تشویر — مرا بکذار و دست یار من کیر
درین کفتن جهان بروی براشفت — شنیدندش کی جان میداد و می کفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش — کی در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندکانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی
کی سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند کی در بغداد تازی
دلارامی کی داری دل درو بند — دکر چشم از همه عالم فرو بند
لکر مجنون لیلی زنده کشتی — حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم کی جوانی در آمد و کفت درمیان شما کسی هست کی زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند کفتمش خیرست کفت بیری صد و پنجه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم جیزی همی کویذ و مفهوم ما نمی کردد اکر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشذ که وصیتی همی کند جون ببالینش فراز آمدم این میکفت **شعر**

دمی جند کفتم برآرم بکام   دریغا کی بکرفت راه نفس
دریغا کی برخوان الوان عمر   دمی خورده بوذم و کفتند بس

معانی این سخن با شامیان بعربی همی کفتم و تعجب می کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا کفتم جکونه، در این حالت کفت جه کویم **شعر**

ندیذه، کی جه سختی همی رسد بکسی   کی از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن کی جه حالش بوذ در آن ساعت   کی از وجود عزیزش بدر رود جانی

کفتم تصور مرک از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مکردان کی فیلسوفان یونان کفته اند مزاج ارجه مستقیم بوذ اعتماد بقا را نشاید و مرض کرجه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند و اکر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیذه بر کرد و بخندید و کفت **شعر**

جون خرف افتاذه بیند حریف   دست برهم زند طبیب ظریف
خانه از بای بست ویرانست   خواجه در بند نقش ایوانست
بیرزن صندلش همی مالیذ   بیرمردی ز نزع می نالیذ
نه عزمت اثر کنذ نه علاج   جون مخبط شذ اعتدال مزاج

حکایت بیری حکایت کنذ کی دختری خواسته بوذم و حجره بکل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها کفتمی باشذ کی مؤانست بذیرذ و وحشت نکیرذ از جمله شبی همی کفتم بخت بلندت یار بوذ و جشم دولتت بیدار

کی بصحبت پیری فتاذی پخته پرورده جهان دیذه آرمیذه کرم و سرد چشیذه نیک و بذ آزموذه کی حقوق صحبت بداند و شروط مودت بجای آورذ مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان **شعر**

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازارم نیازارم
ور چو طوطی شکر بوذ خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه کرفتار آمذی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای کی هر دم هوسی پزذ و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبذ و هر روز یاری کیرذ **شعر**

جوانان خوبروی ماه رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم
کی هر دم بر کلی دیکر سرایند

خلاف پیران کی بعقل و ادب زندکانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی **بیت**

ز خوذ بهتری جوی و فرصت شمار
کی با چون خوذی کم کنی روزکار

کفت چندین برین نمط کفتم کی کمان بردم که دلش در قیذ من آمذ و صیذ من شذ ناکه نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و کفت چندین سخن کی بکفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارذ کی وقتی شنیذه ام از قابله خویش کی کفت زن جوانرا اکر تیری در پهلو نشیند به کی پیری **شعر**

زن کز بر مرد بی رضا برخیزذ
بس فتنه و جنک از آن سرای برخیزذ
پیری کی ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا عصا کجا برخیزذ

فی الجمله امکان موافقت نبوذ بمفارقت انجامیذ چون مدت عدت بر آمذ عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا می دیذ و رنج و عنا می کشیذ و شکر نعمت حق همچنان می کفت که الحمد لله کی از آن عذاب الیم برهیذم و بدین نعیم مقیم برسیذم

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به کی شذن با دکری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی
به حقیقت کی کل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بوذم در دیار بکر کی مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد کی مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین

وادی

وادی

وادی زیارتکاه است کی مردمان بحاجت خواستن انجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم کی پسر با رفیقان آهسته همی کفت جه بودی کر من آن درخت را بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و بذرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان کی فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان کی بذرم فرتوت

شعر

سالها بر تو بکذرد کی کذار / نکنی سوی تربت بذرت
تو بجای بذر جه کردی خیر / تا همان باز بینی از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بوذم و شبانکه بپای کریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمذ و کفت جه نشینی کی نه جای خفتن است کفتم جون روم کی نه پای رفتن است کفت این نشنیدی کی صاحب دلان کفته اند رفتن و نشستن به کی دویذن و کسستن

شعر

ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / و شتر آهسته می رود شب و روز

حکایت جوانی جست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود کی در دلش از هیج نوعی غم نیامذی و لب از خنده فراهم روزکاری برآمذ کی اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و کل هوسش پژمرده برسیدمش جکونه و جه حالت است کفت تا کودکان بیاوردم دکر کودکی نکردم

قول

ماذا الصبی والشیب غیر لمتی / وکفی بتغیر الزمان نذیرا

بیت

جون پیر شذی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت بجوانان بکذار

شعر

طرب نوجوان ز پیر مجوی / کی دکر نیاید آب رفته بجوی
زرع را جون رسید وقت درو / نخرامد جنانکه سبزه نو

شعر

دور جوانی بشذ از دست من / آه دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت

راضیم اکنون به پیری جو بوز   پیرزنی موی سیه کرده بوذ
کفتمش ای مامک دیرینه روز   موی تلبیس سیه کرده کیر
راست نخواهد شذن این پشت کوز   **حکایت** وقتی بجهل جوانی

بانک بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و کریان همی کفت مکر خردی فراموش کردی کی درشتی می کنی **شعر** جه خوش کفت زالی بفرزند خویش

جو دیدش بلند افکن و پیل تن   کر از عهد خردیت یاذ آمذی
کی بیچاره بوذی در اغوش من   نکردی درین روز بر من جفا
کی تو شیر مردی و من پیرزن   تو نکری بخیل

پسری رنجور بوذ نیکخواهان کفتندش مصلحت آنست کی ختم قران کنی از هر وی یا بذل قربانی لختی در اندیشه فرو رفت و کفت مصحف مهجور را اولیترست کی کله دود صاحب دلی بشنیذ و کفت ختمش بعلت آن اختیار آمذ کی قران بر سر زبانست و زر دریان

شعر

دریغا کردن طاعت نهاذن
کرش مراه بوذی دست داذن   بدیناری جو خر در کل بماند
ور الحمدی بخوانی صد بخواند   **حکایت** پیرمردی کفتند چرا زن

نکنی کفت با پیرزنان ام عیشی نباشد کفتند جوانی بخواه جو مکنت داری کفت مرا کی پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس اورا کی جوان باشذ بامن کی پیرم جه دوستی صورت بندذ

بیت دریغا کردن طاعت نهاذن

کرش مراه بوذی دست داذن
بر هفطا ثله جنی می کند

پارسی

کزیکی دوستر کی ده من نوشت
شنیذه ام کی درین روزها کهن پیری
بخواست دختری خوب روی کوهر نام
خانکه رسم عروسی بوذ تماشا بوذ
کمان کشیذ و نزذ بر هدف کی نتوان دوخت

شیرانی

عشق مقتری فخی نی جش روشت
زود باید نه زدکی با نو را

منظومه

خیال بست به پیرانه سر کی کیرد جفت
جو درج کوهرش از جشم مردمان نهفت
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
مکر بسوزن فولاذ جامه هنکفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
کی خان ومان من از شوخ دیذه باک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک
کی سر بشحنه و قاضی کشیذ و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا کی دست بلرزذ گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن بوذ پیش یکی از دانشمندان فرستاذ کی مرین را تربیتی می کن مگر عاقل شوذ روزگاری تعلیم کرد و موثر نبوذ پیش پذرش کس فرستاذ کی این عاقل نمی شوذ و مرا دیوانه کرد

شعر

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را کی بذگهر باشذ
سگ بدریای هفتگانه بشوی
کی چو تر شذ پلیذتر گرذذ
خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیایذ هنوز خر باشذ

حکایت حکیمی پسران را پند همی داذ کی جانان پذر هنر آموزیذ کی ملک و دولت دنیا اعتمادی را نشایذ و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرذ یا خواجه بتفاریق بخورذ اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتذ غم نباشذ کی هنر در نفس خوذ دولتست هرجا کی روذ قدر بیند و صدر نشیند و بی هنران لقمه چینند و سختی بینند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

شعر

وقتی افتاذ فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازاذگان دانشمند
بوزیری پاذشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاذه همی کردی و ضرب بی محابا زذی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پذر برد و جامه از تن دردمند برداشت پذر را دل بهم بر آمد استاذ را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا روا نمی داری کی فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنک سخن اندیشیذه بایذ گفتن و حرکت پسندیذه کردن همه خلق را

علی العموم و شاه زاذکانرا علی الخصوص بموجب آنکه از دست و زبان ایشان هرچه رفته شوذ هر آینه بافواه بکویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشذ

شعر

رفیقانش یکی از صذ ندانند   اکر صذ ناپسند آیذ ز درویش
از اقلیمی باقلیمی رسانند   وکر یک بذله کویذ پاذشاهی

پس واجب آمذ معلم پاذشاه زاذه را در تهذیب اخلاق خذاونذزاذکان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن کی در حق عوام

شعر

هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرکی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشوذ خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تذبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمذ خلعت و نعمت بخشیذ و پایه و منصب بلند کردانیذ

حکایت

معلم کتابی دیذم در دیار مغرب ترشروی تلخ کفتار و بدخوی و مردم آزار و کدا طبع و ناپرهیزکار کی عیش مسلمانان بدیذن او تبه کشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کشتی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او کرفتار نه زهره خنده و نه یارای کفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و که ساق بلورین دیکری را شکنجه کردی القصه شنیذم که طرفی از خباثت نفس وی معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنکه مکتب وی را بمصلحی داذند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نکفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کوذکانرا هیبت استاذ نخستین از سر بدر رفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیذند دیو یک یک شذند باعتماد حلم او علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

بیت

استاذ معلم چو بوذ بی آزار   خرسک بازند کوذکان در بازار

بعد از دو هفته در آن مسجد کذر کردم و معلم اولین را دیذم کی دل خوش کرده بوذند و بمقام خویش آورده انصاف برنجیذم و لا حول کفتم کی دیکر باره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیذه بشنیذ و بخندیذ و کفت

شعر

باذشاهی بسر بمکتب داذ
لوح سیمینش بر کنار نهاذ
برسر لوح او نبشته بزر
جور استاذ به که مهر بذر

حکایت بارسازاده را نعمت بی کران از ترکهٔ عمان بدست افتاذ فسق و فجور آغاز کرد و مبذری بیشه کرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش کفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای کردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارذ **شعر**

جو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می کویند ملاحان سروذی
اکر باران بکوهستان نبارذ
بسالی دجله کرذذ خشک روذی

عقل و ادب بیش کیر و لهو و لعب بکذار که جون نعمت سبری شوذ سختی بری و بشیمانی خوری بسر از لذت نای و نوش آن سخن در کوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و کفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست **شعر**

خذاوندان کام و نیکبختی
جرا سختی خورنذ از بیم سختی
برو شاذی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشایذ خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاذه **شعر**

هر که علم شذ بسخا و کرم
بند نشایذ که نهذ بر درم
نام نکوئی جو برون شذ بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیذم که نصیحت نمی بذیرذ و دم کرم من در آهن سرد وی اثر نمی کنذ ترک مناصحت و روی از مصاحبت بکردانیذم و قول حکما را کار بستم که کفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک **شعر**

کرجه دانی که نشنوند بکوی
هرجه دانی ز نیکخواهی و بند
زوذ باشذ که خیره سر بینی
بدو بای اوفتاذه اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیذم حدیث دانشمند

تا بس از مدتی آنجه اندیشه بوذ از نکبت حالش بصورت بدیذم که باره باره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمذ و مروت ندیذم در جنان

حالی ریش درونش را خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود کفتم

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت باذشاهی پسری را با ادیبی داذ و کفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش کفت فرمان بردارم سالی چند برو سعی کرد و بجایی نرسیذ و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرموذ که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی کفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نیست که تربیت یکسانست و لیکن طباع مختلف

شعر کرچه سیم و زر ز سنگ آیذ همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابذ سهیل
جای انبان می کند جایی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از

پیران مربی که مریدی را همی کفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد است بروزی اکر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درکذشتی **شعر**

فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داذ و عقل و طبع و ادراک جمال و طبع و رای و فکرت و هوش
ده انکشتت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی کفت یا بنی انک مسئول یوم القیامه ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست نکویند

که پدرت کیست **شعر** جامه کعبه را که می بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او کرامی شد **حکمت** در تصانیف حکما

آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیکر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند و راه صحرا کیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرکی می کفتم کفت دل من بر صدق این سخن کواهی میدهد و جز چنین

نتوان نتوان

توان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرکی چنین مقبلند و محبوب **بیت**

بذری بیر وصیت کرد
کای جوانمرد یاد دار این پند
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند

مثل کژدم را کفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی کفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم

حکایت فقیرهٔ درویشی حامل بود مدت حمل بسر برد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود کفت اکر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برکذشتم و از چکونکی حالش خبر پرسیدم کفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی کفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان کریخته و پدر را بعلت او سلسله در پای و بند در نای کفتم این بلا وی بحاجت از خدا خواسته است **شعر**

زنان باردار ای مرد هشیار
اکر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

مثل طفل بودم که بزرکی را پرسیدم از بلوغ کفت در مسطور آمده است سه نشان دارد یکی پانزده سالکی و دیکر احتلام و سیم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در او این دو صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارند **شعر**

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر شکم ماند
وکر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد
بایوانها در از شنکرف و زنکار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست ❁ یکی را اکر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در پیاذکان حجیج افتاذه بوذ و داعی هم دران سفر هم پیاذه انصاف در سر و روی هم فتاذیم و داذ فسوق و جدال بداذیم کجاوه نشینی را شنیذم کی با عدیل خوذ می کفت یا للعجب پیاذه عاج جون عرصه شطرنج بسر می برذ فرزین می شوذ یعنی به از آن می کرذذ که بوذ و پیاذکان حاج باذیه بسر بردند و بتر شدند

شعر

از من بکوی حاجی مردم کزای را ❁ کو پوستین خلق بآزار می درذ
حاجی تو نیستی شترست از برای انک ❁ بیچاره خار می خورذ و بار می برذ

لطیفه هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی کفت ترا کی خانه نیست بازی نه اینست

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مکوی ❁ وآنچ دانی که نه نیکوش جوابست مکوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچ در چشم چهارپایان می کرد در چشم او کشیذ و کور شذ حکومت بداور بردند کفت برو هیچ تاوان نیست اکر این خر نبوذی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که تا بدانی که هر آنک ناآزموذه را کار بزرک فرمایذ با آنک ندامت برذ بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب کردذ

شعر

ندهذ هوشمند روشن رای ❁ بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اکرچه بافندست ❁ نبرندش بکارکاه حریر

حکایت یکی از بزرکان ائمه پسری وفات یافت پرسیذند کی بر صندوق کورش چه نویسیم کفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست کی روا باشذ بر چنین جاها نوشتن کی بروزکار سوذه کرذذ و خلایق برو کذرند و سکان برو شاشند اکر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست **شعر**

وه کی هر که کی سبزه در بستان ❁ بدمیذی چه خوش شذی دل من
بکذر ای دوست تا بوقت بهار ❁ سبزه بینی دمیذه از کل من

حکایت پارسایی را گویند که بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی میسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

شعر

بر بنده مگیر خشم بسیار ❁ جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی ❁ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ❁ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ❁ فرمانده خود مکن فراموش

حکایت در خبرست از خواجهٔ کاینات صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

شعر

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بی حد مران و طیره مگیر ❁ که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی ببدرقه همراه من شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر ❁ بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ❁ شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی بالا بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیت

پیار آنچ داری ز مردی و زور ۞ که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمانرا دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **بیت**

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ۞ بروز حمله جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ۞ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ۞ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ۞ چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بجنبیده باشد پدر من بهشت رسیده باشد **بیت**

خر که کمتر نهند بر وی بار ۞ بی شک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ۞ بدر مرگ همانا که گرفتار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست ۞ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ۞ بهتر از حال امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم که در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن ۞ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت ۞ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست اندر درم نیست

خداوندان نعمت را کرم نیست
من کی برورده نعمت بزرکانم این سخن سخت آمد

کفتم ای یار توانکران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ کوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار کران از بهر راحت دکران دست تناول انکه دراز کنند کی متعلقان و زیردستان خورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و بیران و اقارب رسیده

شعر

توانکران را وقفست و نذر و مهمانی
زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد بریشانی

اکر قدرت جودست و کر قوت سجود توانکران را به میسر شود کی مال مزکی دارند و جامهٔ باک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در در کسوت نظیف بیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و ز دست تهی چه مروت و ز بای تشنه چه سیر و ز دست کرسنه چه خیر

شعر

شب براکنده خسبد انکه بدید
نبود وجه بامدادانش
مور کرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنکدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیکری منتظر عشا نشسته هرکز این بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل
براکنده روزی براکنده دل

بس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه بریشان و براکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت برداخته عرب کوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین کفتا نشنیده که بیغمبر علیه السلم کفت الفقر فخری کفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلم بفقر طایفهٔ ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار بوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

شعر

ای طبل بلندبانک در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزاردانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه بوشیدن یا در استخلاص کرفتاری کوشیدن و ابنای

جنس ما را از مرتبه ایشان کی رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی کی حق جل
وعلا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد کی **اولئک لهم رزق معلوم**
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق
معلوم ❀ **بیت** ❀ تشنگان را نماید اندر خواب ❀
همه عالم بچشم چشمه آب ❀ **جواب** حالی که
من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان
بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند کی تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را بی سروپایی معیوب
گردانند و بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به
از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر از قول حکیمان که گفته
اند هر کی بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت ❀	❀	گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ❀
❀ کون خرش شمار و گر گاو عنبرست		گفتم مذمت اینان روا مدار کی خداوند

کرم اند گفت غلط گفتی که بنده درمند و چشمه آفتابند و بر کس نتابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منت و اذی ندهند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و بخست نگه دارند و
بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک

روند **بیت**	❀	برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد ❀
❀ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد		گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف

نیافته الا بعلت گدایی وگرنه هر کی طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند
که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در
بدارند و غلیظان شدیدان بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب
تمییزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند ❀ ❀

آنراکه عقل و همت تدبیر و رای نیست   خوش کفت برده دار که کس در سرای نیست

کفتم بعذر انکه از دست متوقعان بجان آمذه اند و از رُقعهٔ کدایان بفغان و محال عقلست اکر ریک بیابان دُر شوذ کی چشم کدایان پُر شوذ **بیت**

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا   پُر نشوذ همچنانک چاه بشبنم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ بینی خوذ را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزذ و از عقوبت ایزذ نهراسذ و حلال از حرام نشناسذ **شعر**

سکی را اکر کلوخی بر سر آیذ	ز شاذی بر جهذ کین استخوانیست
وکر نعشی دو کس بر دوش کیرند	لیمُ الطبع بندارذ کی خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا کی تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرکز دیدهٔ دست دغایی بر کتف بسته یا بی نوایی بزندان در نشسته یا بردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها کرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنک یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت احصانش نباشذ بعصیان مبتلا کردذ کی بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این یک برجای است آن دکر برپای است شنیذم که درویشی را با حدثی بر خبثی بکرفتند با انکه شرمساری برد بیم سنکساری بوذ کفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه کی صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون کی مر توانکر را میسر می شوذ یکی آنکه هر شب صنمی در بر کیرذ هر روز بذو جوانی از سر کیرذ که صبح تابانرا دست از صباحت او بر دل و سرو خرامانرا پای از خجالت او در کل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنک   سر انکشتها کرده عناب رنک

محالست که با حسن طلعت او کرد مناهی کردذ یا قصد تباهی کند **قول**

ماکان بین یدیه باشهی رطب   یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و کرسنکان نان ربایند

جون سک درنده کوشت یافت نپرسذ   کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند عرض کرامی بباد زشت نامی برداده **بیت**

با کرسنکی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طایی که بیابان نشین بود اکر شهری بودی از جوش کدایان بیچاره شدی و بر او و باه کردندی کفتا نه کی من بر حال ایشان رحمت می برم کفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین کفتار و هر دو بهم کرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاه که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه در باخت و تیر جعبه حجت بینداخت **شعر**

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح
کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع کوی
بر در سلیح دارد و کس در حصار نیست

تا بعاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده کفتن آغاز و سنت جاهلان است که جون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند جون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنکش برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش کفتم کریبانم درید زنخدانش کرفتم **شعر**

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انکشت تعجب جهانی
از کفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردم و بحکومت داور راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانکران و درویشان فرقی بکوید قاضی جو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و کفت ای آنکه توانکرانرا ثنا کفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که کلست خارست و با خمر خمارست و بر سر کنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنک مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت**

جور دشمن چه کند کر نکشد طالب دوست
کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمره توانکران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان

صابرند و صبور

اکر ز ژاله هر قطره در شذی
جو خرمهره بازار ازو پر شذی

مقربان حضرت حق جل وعلا توانکرانند درویش سیرت و درویشانند توانکر همت و مهین توانکران آنست که غم درویش خورذ و بهین درویش آنکه کم توانکر کیرذ و من یتوکل علی الله فهو حسبه بس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و کفت ای که کفتی توانکران مشغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و کر بمثل باران از آسمان نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نبرسند و از خذای عز وجل نترسند و کویند شعر

کر از نیستی دیکری شذ هلاک
مرا هست بط را ز طوفان جه باک

بیت

دونان جو کلیم خویش بیرون بردند
کویند جه غم کر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیذی و طایفه خوان نعمت نهاذه و دست کرم کشاذه طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت جون بندکان حضرت باذشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابی بکر بن سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه

بیت

بذر بجای بسر هرکز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خذای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خوذ باذشاه عالم کرد

قاضی جون سخن بذین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درکذرانید بمقتضای حکم قضا رضا داذیم و از ما مضی درکذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا کرفتیم و سر بتدارک بر بر قدم یکدیکر نهاذیم و بوسه بر سر و روی یکدیکر داذیم و ختم سخن برین بوذ والله المستعان

شعر

مکن ز کردش کیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اکر هم برین نسق مردی
توانکرا جو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر کرد کردن مال عاقلی را برسیدند نیکبخت کیست و بدبخت جیست کفت نیکبخت انکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد
کی عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد کی احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

شعر

انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی
بلخلق کرم کن جو خدا با تو کرم کرد

عرب کوید جد و لا تمنن لان الفایده الیک عایده یعنی بخش و منت منه کی نفع آن بتو باز می کردد

شعر

درختی که از هر کجا بیخ کرد
کذشت از فلک شاخ و بالای او
کر امیدواری کز او بر خوری
منت منه اره در پای او

شعر

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل کذاشتت
منت منه کی خدمت سلطان همی کنی
منت شناس از او کی بخدمت بداشتت

پند دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی انکه اندوخت و نخورد و دیکر انکه اموخت و نکرد

شعر

علم چندانک بیشتر خوانی
جون عمل نیست در تو نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
جارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین بروردن است نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که برهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی کرد کرد و باک بسوخت

حکمت عالم نا برهیزکار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی

بیت

بی فایده هر کی عمر در باخت
جیزی نخرید و زر بینداخت

حکایت ملک از خردمندان جمال کیرذ و دین از برهیزکاران کمال کیرذ باذشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند کی خردمندان بقربت باذشاهان

شعر

پندی اکر بشنوی ای باذشاه	در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	کرجه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه جیز بایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

شعر

وقتی بلطف کوی و مدارا و مردمی

باشد کی در کمند قبول آوری دلی	وقتی بقهر کوی کی صد کوزه نبات
که که جنان بکار نیاید که حنظلی	

ترتیب رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

بیت

خبیث را جو تعهد کنی بنوازی
بدولت تو کنه می کند بانبازی

بند بدوستی باذشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کی آن بخیال مبدل شوذ و این بخوابی متغیر شوذ

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می دهی آن دل بجدایی بنهی

بند هر آن رازی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمنی کردذ و هر کزندی که توانی بدشمن مرسان کی باشذ که وقتی دوست کردذ رازی کی نهان خواهی باکس در میان منه اکرچه دوست مخلص باشذ همچنین مسلسلند

شعر

خامشی به کی ضمیر دل خویش

باکسی کفتن و کفتن که مکوی	ای سلیم آب ز سرچشمه به بند
کی جو بر شد نتوان بستن جوی	**بیت**
سخنی در نهان نباید کفت	کی بر انجمن نشاید کفت

حکمت دشمنی ضعیف کی در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست کی دشمنی قوی کردد و کفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان جه رسد و هر کی دشمن کوجک را حقیر می شمارذ بدان ماند کی

آتش اندک را مهمل می کرداند **شعر**

امروز بکش جو می توان کشت
کاتش جو بلند شذ جهان سوخت
مکذار کی زه کند کمان را
دشمن کی بتیر می توان دوخت

بند سخن در میان دو دشمن جنان کوی که کر دوست کردند شرم زده نباشی **شعر**

میان دو کس جنک جون آتش است
سخن جین بذبخت هیزم کش است
کنند این وآن خوش دکرباره دل
وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست وخوذ درمیان سوختن

شعر

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخواره کوش
پیش دیوار آنج کویی هوش دار
تا نباشذ در پس دیوار کوش

بند هرکه با دشمنان صلح کرد سر آزار دوستان دارذ **بیت**

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
کی با دشمنانت بوذ هم نشست

جون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن کی بی آزارتر بر آیذ **بیت**

با مردم سهل خوی دشخوار مکوی
با آنکه در صلح زند جنک مجوی

نصیحت تا کار بزر بر می آیذ جان در خطر افکندن نشایذ عرب کویذ آخر الحیل السیف **بیت**

جو دست از همه حیلتی در کسست
حلالست بردن بشمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن کی اکر قادر شوذ بر تو نبخشایذ

دشمن جو بینی ناتوان
لاف از بروت خوذ مزن
مغزیست درهر استخوان
مردیست درهر پیرهن

حکمت هرکی بذی را بکشذ خلق را از بلا برهانذ و وی را از عذاب خذای **شعر**

بسندیذست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد برمار
کی آن ظلمست بر فرزند آدم

بند نصیحت از دشمن بذیرفتن خطاست ولیکن شنذن رواست تا بخلاف آن کار کنی

حذر

حذر کن ز آنچ دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | از او برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آورد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

شعر | درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست | درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش | نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد | شعر
جوانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان | که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده | که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد

بیت
نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نه پندارم از خاکی از آتشی
شعر | در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا ز جهل تن خویش پاک کن | گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن | حکمت بدخوی بدست

دشمنی در گرفتارست که هر جا رود از چنگ عقوبت وی خلاص نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش بفریادست

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و گر جمع شوند تو از پریشانی اندیشه کن

شعر
برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

پند دشمن چون از همه حیلتی فروماند سلسلهٔ دوستی جنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی اگر این غالب آید مار کشتی واگر آن از دشمن رستی **بیت**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ✿ که مغز شیر برآرد چو جان ز دل برداشت

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار ✿ خبر بد ببوم باز گذار

پند پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی می‌کنی **بیت**

بسیج سخن گفتن آنگاه کن ✿ که دانی که در کار گیرد سخن

حکمت هر که نصیحت خودرای می‌کند او خود بنصیحت گری محتاجست فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده ست و آن دامن طمع گشاده ست احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **بیت**

مشو غره بر حسن گفتار خویش ✿ بتحسین نادان و پندار خویش

همه کس عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **شعر**

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه ست و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت **شعر**

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت

مرا پیرانه پندی داذ و بگذشت
کی شهوة آتش است ازوی بپرهیز
بخوذ بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی بر این آتش زن امروز

بند هر کی در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بذ اختر تر از مردم آزار نیست
کی روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هرچه زوذ بر آیذ دیر نپایذ

بیت

خاک مشرق شنیده ام کی کنند
بچهل سال کاسه چینی
صذ بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی

شعر

مرغک از بیضه برون آیذ و روزی طلبذ
وآدمی زاده ندارذ خبر از عقل و تمیز
آنک ناگاه کسی گشت بچیزی نرسیذ
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قذرش نیست
لعل دشخوار بدست آیذ از آنست عزیز

بند کارها بصبر بر آیذ و مستعجل بسر در آیذ

شعر

بچشم خویش دیدم در بیابان
کی آهسته سبق برد از شتابان
سمند باذپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند

بند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبوذی

شعر

چون نداری کمال فضل آن به
کی زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

شعر

خری را ابلهی تعلیم می داذ
براو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
در این سودا بترس از لوم لایم
نیاموزذ بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

بند هرکه با داناتر از خوذ جدال کنذ تا بدانند که داناست بدانند کی نادانست

بیت

گرچه به دانی اعتراض مکن
چون در آیذ مه از تو بهی بسخن

بند هرکه با بذان

نشیند بنیکی نبیند **شعر** گر نشیند فرشته با دیو

وحشت آموزد و خیانت و ریو ❁ از بدان جز بدی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی ❁ **حکمت** مردمانرا

عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست **بیت**

بس قامت خوش که زیر چادر باشد ❁ چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر را چه قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ❁ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

پند نه هر چه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد

نه پوست **شعر** | توان شناخت بیک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم | ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

که خبث نفس نگردد بسالها معلوم | **پند** هر که با بزرگان ستیزد خون

خود بریزد **شعر** | خویشتن را بزرگ بینداری

راست گفتند یک دو بیند لوچ | زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی کنی بسر با غوچ | ❁ پنجه با شیر انداختن

و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت**

جنگ و زورآوری مکن با مست ❁ پیش سر پنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست بر هلاک خویش

شعر | سایه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان بقتال ❁ سست بازو بجهل می فکند

پنجه با مرد آهنین چنگال | **حکمت** بی هنران هنرمند را

نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت**

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ❁ که در مقابله گنگش بود زبان مقال

کر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برکیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت

اسیر بند شکم را دو شب نکیرد خواب
شبی ز معده سنکی شبی ز دلتنکی

پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان کناه

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو کنه می کند بانبازی

پند هر که دشمن پیش است اکر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنک در دست و مار سر بر سنک
خیره رایی بود قیاس و درنک

حکمت کروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و کفته که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم انکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اکر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

شعر

نیک سهلست زنده بی جان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اکر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنکیست که کوهری را همی شکند

شعر

نه عجب کر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش
کر هنرمندی از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنک بدکوهر اکر کاسه زرین شکند
قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شکفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از کند سیر فرو ماند

شعر

بلند آواز نادان کردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمی داند که آهنک حجازی
فرو ماند ز بانک طبل غازی

حکمت جوهر اکر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اکر بفلک رسد همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی

دارد کی آتش جوهری علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست **شعر**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست کی ببوید نه آنک عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی **شعر**

عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست
مصحفی در سرای زندیقان

پند دوستی را کی بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت**

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون **بیت**

تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک
کی ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوامردی که بخورد و بدهد به از عابدی کی برذد و بنهد **بیت**

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان کی دست قوت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت دماغ از دمار خصم برآرند **شعر**

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

عالم نشاید که سفاهت از عامی درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **بیت**

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

پند معصیت را از هر که صادر شود ناپسندیدست و از علما ناخوبتر

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزکار

کان نبا بینایی از راه اوفتاد ❀ وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ❀ ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

شعر

وامش مده آنکه بی نماز است ❀ گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گزارد ❀ از قرض تو نیز غم ندارد

بیت

امروز دو مرده پیش گیرد دم لن ❀ فردا گویند نزی ازلجا برکن

بند هر که در زندگی نانش نخورند چو بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان بخورند

شعر

آنکه در راحت و نعم زیست ❀ او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند ❀ که باحوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار ❀ که خر خارکش در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه ❀ کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلومی پیش

شعر

خری که بینی و باری بگل در افتاده ❀ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ❀ میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

شعر

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ❀ بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزینه باد ❀ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

شعر

جهد رزق ار کنی و گر نکنی   برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ   نخورندت مگر بروز اجل

بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا کی هست برسد بیت
شنیده کی سکندر برفت تا بظلمات   بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
پند صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد بیت
مسکین حریص در همه عالم همی رود   او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب بیت

هر کرا جاه و دولتست و بدان   خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده کی هیچ دولت و جاه   بسرای دگر نخواهد یافت

حسود از نعمت حق بخیلست شعر
مردکی خشک مغز را دیدم   رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی   مردم نیکبخت را چه گناه

شعر
الا تا نخواهی بلا بر حسود   که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی   کی وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قران تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد کی در سر دارد بیت
سرهنگ لطیف خوی دلدار   بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت
زنبور درشت بی مروت را گوی   باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن
پند مرد بی مروت زنست و عابد با طمع ره زن شعر

ای ناموس کرده جامه سپیذ　　بهر پندار خلق جامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا　　آستین خوه دراز و خوه کوتاه

مثل دو کس حسرت از دل نروذ و پای تغابن از گل بر نیایذ تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته

شعر

پیش درویشان بوذ خونت مباح　　گر نباشذ در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان خوذ مکن　　یا طلب کن خانهٔ درخورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خوذ از ان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش از آن بلذت تر

بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره　　بهتر از نان دهخذا و بره

خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند کی چگونه رسیذی بدین منزلت در علوم گفت بدانک هرچه ندانستم از پرسیذن آن ننگ گفت بدانک هرچه ندانستم از پرسیذن آن ننگ نداشتم

شعر

امیذ عافیت آنگه بوذ موافق عقل　　که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیذن　　دلیل راه تو باشذ بعز دانایی

بند هرآنچ دانی که هرآینه آن معلوم تو خواهذ شد بپرسیذن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

شعر

چو لقمان دیذ کاندر دست داود　　همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیذش چه می‌سازی که دانست　　کی بی پرسیذنش معلوم گردذ

نصیحت که از لوازم صحبت آنست کی خانه بپردازی یا با خانه خذای درسازی

حکایت بمزاج مستمع گوی　　اگر دانی کی دارذ با تو میلی
هرآن عاقل که با مجنون نشیند　　نبایذ کردنش جز ذکر لیلی

بند هر کی با بذان نشیند اگر طبیعت دروی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردذ تا اگر بخرابات روذ بنماز کردن منسوب گردذ بخمر خوردن

شعر

رقم بر خوذ بنادانی کشیدی
کی نادانرا بصحبت بر کزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا کفتند با نادان مپیوند
کی کر دانای دهری خر بباشی
وکر نادانی ابله‌تر بباشی

حلم شتر چندانک میزنی معلومست اکر طفلی مهارش کیرذ و صذ فرسنک ببرذ کردن از متابعتش نپیچذ لکن اکر دره‌ء هولناک پیش آیذ کی موجب هلاک باشذ و طفل آنجا بنادانی خواهذ شذن زمام از کفش درکسلانذ بیش مطاوعت نکنذ کی هنکام درشتی ملاطفت مذمومست و کویند دشمن بملاطفت دوست نکردذ بلک طمع زیادت کنذ

شعر

کسی کی لطف کنذ با تو خاک پایش باش
وکر خلاف کنذ در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مکوی
کی زنک خورده نکردذ بنرم سوهان پاک

هر کی در پیش سخن دیکران افتذ کی مایه فضلش بدانند جهلش بشناسند

بیت

ندهذ مرد هوشمند جواب
مکر آنکه کز او سؤال کنند
کرچه بر حق بوذ فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

حکایت ریشی درون جامه داشتم شیخ رحمة الله هر روز بپرسیذی کی چونست و نه پرسیذ کی بر کجاست دانستم کی احتراز می کنذ که ذکر همه عضوی روا نباشذ و خردمندان کفته‌اند اکر نیز جراحت درست شوذ نشان بمانذ چون برادران یوسف علیه السلام کی بدروغ موسوم شذند نیز بر راست کفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

شعر

یکی را کی عادت بوذ راستی
خطایی روذ درکذارند از او
وکر نامور شذ بقول دروغ
دکر راست باور ندارند از او

اجل کاینات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سک و باتفاق خردمندان سک حق شناس به از آدمی ناسپاس

شعر

سکی را لقمهٔ هرکز فراموش
نکردذ ور زنی صذ نوبتش سنک
وکر عمری نوازی سفله‌ای را
بکمتر چیزی آیذ با تو در جنک

حکمت از نفس پرور هنروری نیایذ و بی هنر سروری را نشایذ

شعر

مکن رحم بر کاو بسیار بار
کی بسیار خسبست و بسیار خوار

جو کاوارهمی بایدت فربهی ❀ ججرش بجور کسان در دهی

حکمت

در انجیل آمذه است که ای فرزند آدم کر توانکری دهمت مشتغل شوی بمال از من واکر درویش کنمت تنکدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

شعر

که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنکدستی خسته و ریش
جو در سرا و ضرا حالتت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت بیجون یکی از تخت شاهی فرود آرذ و دیکری را در شکم ماهی نکو دارذ

بیت

وقتیست خوش آنراکی بوذ ذکر تو مونس ❀ ور خوذ بوذ اندر شکم حوت جو یونس

کر تیغ قهر بر کشذ نبی و ولی سر درکشند و کر غمزه لطف بجنباند بذان بنیکان در رساند

شعر

کر بمحشر خطاب قهر کنذ
انبیا را جه جای معذرتست
پرده از روی لطف کو بردار
کاشقیا را امیذ مغفرتست

حکمت

هر که بتادیب دنیا راه صواب نکیرذ بتعذیب عقبی کرفتار آیذ

آیه

ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بیت

پندست خطاب مهتران آنکه بند ❀ جون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند کیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

شعر

نروذ مرغ سوی دانه فراز ❀ جون دکر مرغ بینذ اندر بند
پند کیر از مصایب دکران ❀ تا نکیرند دیکران بتو پند

حکمت

آنرا کی کوش ارادت کران آفریذه اند جون کنذ کی بشنوذ و آنرا که کمند سعادت کشان می برذ جه کنذ کی نروذ

شعر

شب تاریک دوستان خذای
می تابذ جو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشذ خذای بخشنده

بیت

از تو بکه نالم که دکر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا کی تو رهبری کسش کم نکنذ

وانرا کی تو کم کنی کسش بهتر نیست **حکمت** کدای نیک انجام به
از پادشاه بدفرجام **بیت** غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادی کز پیشش غم خوری زمین را از آسمان
نثارست و آسمانرا از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه
کرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مکذار
حکمت خداوند تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت**
نعوذ بالله اکر خلق غیبدان بودی کسی بحال خود از خویشتن ناسودی
زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

دونان نخورند و کوش دارند کویند امید به کی خورده
روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

پند هر کی بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان کرفتار آید **شعر**
نه هر بازو کی در وی قوتی هست بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل کزندی کی درمانی بجور زورمندی
حکمت عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنکر بنهد کی آنجا سلامت
بر کرانست و آنجا حلاوت در میان مقامر را سه شش می باید و لیکن سه یک می آید **بیت**
هزار بار چراکاه خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان
درویشی در مناجات می کفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده ای
اول کسی که علم بر جامه کرد و انکشتری در دست جمشید بود کفتندش زینت بر چپ دادی
و فضیلت راست را است کفت راست را زینت راستی تمامست **شعر**

فریدون کفت نقاشان چین را کی پیرامون خرکاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار کی نیکان خود بزرک و نیک روزند

پند بزرکی را پرسیدند کی با چنین فضیلت کی دست راست راست خاتم در انکشت چپ
چرا می کنند کفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم اند **بیت**
آنکه حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت
نصیحت پادشاهان کردن مسلم کسی راست کی بیم سر ندارد یا امید زر

موحل

موحد جو در بای ریزی زرش　　جه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس　　بر اینست بنیاد توحید و بس

بند شاه از دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرکز دو خصم بحق راضی بیش قاضی نروند **شعر**

جو حق معاینه بینی کی می باید داد　　بلطف به کی بجنک آوری و دلتنکی
خراج اکر نکزارد کسی بطیبت نفس　　بقهر ازو بستانند و مرد سرهنکی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند کردد مکر قاضیان را کی بشیرینی **بیت**

قاضی جو برشوت بخورد بنج خیار　　ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

قحبه بیر از نابکاری جکند کی توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم ازاری **بیت**

جوان کوشه نشین شیر مرد راه خداست　　کی بیر خود نتواند ز کوشه برخاست
جوان سخت می باید کی از شهوة بپرهیزد　　کی بیر سست خود رغبت آلت برنخیزد

حکمت حکیمی را برسیدند جندین درخت نامور کی خدای عز و جل آفریده است و برومند هیج یکی را آزاد نخوانده اند مکر سرو را کی ثمره ندارد درین جه حکمتست کفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم کهی بوجود آن تازه اند و کاهی بعدم آن بژمرده و سرو را هیج ازین نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادکان **بیت**

بر انجه می کذرد دل منه کی دجله بسی　　بس از خلیفه بخواهد کذشت در بغداد
کرت ز دست بر آید جو نخل باش کریم　　ورت ز دست نیاید جو سرو باش آزاد

دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیکر آنکه دانست و نکرد **شعر** کس نه بیند بخیل فاضل را

کی نه در عیب کفتنش کوشد　　ور کریمی دو صد کنه دارد
کرمش عیبها فرو بوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب کلستان والله المستعان و بتوفیق باری عز اسمه درین جمله جنانک رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت **بیت**

کهن خرقهٔ خویش بیراستن　　به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز وکوته نظران را بدین علت زبان
طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار
خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که در موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیدست و داروی تلخ
نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند
والحمد لله رب العالمین وصلواته علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین **شعر**

ما نصیحت بجای خود کردم   روزگاری درین بسر بردم
گر نیاید بگوش رغبت کس   بر رسولان پیام باشد و بس

قول

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة   علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها   من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

شعر

لو ان لی یوم الندا مکانة   خذا الروف لقلت یا مولانا
دنی المسی وانت مولی المحسن   ها قد اسات والطلب الاحسانا

تم الکتاب بحمد الملک الوهاب وصلی الله علی
النبی المختار تحریرا فی تاریخ محرم المکرم
سنه ست وعشرین وسبعمایه علی ید العبد الضعیف المحتاج
الی رحمة رب العالمین عبد الله بن محمد بن محمود بن
ابو بکر یعرف بداود غفر الله له ولصاحبه
ولجمیع المسلمین والمسلمات والمومنین والمومنات
برحمتک یا ارحم
الراحمین

۶۹۱

بعد از وفات حضرت شیخ سعدی در سی و پنج سال نوشته شده است وفات شیخ در ۶۹۱

69

۱۳۱۹
۲۶ صفحه
۶

مقصودم از اینکه اثر نفیسی بیادگار ارادت
بحضور مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه تقدیم نمایم
امیدست شرف قبول ارزانی گردد.
الفقیر
[illegible]
۸-۹-۲

بررسی
۱۴